

عمو اصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری

کویند سنگ لعل شود در مقام صبر

آری شود و لیک به خون جگر شود
(حافظ)

بدیع‌زادگان، اکبر (برادر): من و اصغر آقا قبل از این که به مدرسه برویم به مکتب می‌رفتیم. حدوداً هفت، هشت ماه در اصفهان به مکتب می‌رفتیم. اصغر آقا کوچک‌تر از من بود، گاهی اوقات بغلش می‌کردم. هر دو نفر در یک کلاس بودیم و هر کدام یک لوح داشتیم. با مرکب و قلم درشت روی لوح می‌نوشتیم و بعد آن را می‌شستیم و در آفتاب خشک می‌کردیم و مجدداً روی آن می‌نوشتیم.

یک روز مکتب‌دار که به نام «جناب» معروف بود و در اصفهان شهرت زیادی داشت و اتفاقاً بد هم تنبیه می‌کرد، به ما مشق داده بود که روی لوح بنویسیم. برادرم یادش رفته بود که مشق بنویسد. جمعه روزی بود و ما باید شنبه مشق را تحویل می‌دادیم. من چون متوجه بودم که برادرم مشق ننوشته، برایش نوشته بودم. اصغر آقا یادش افتاد که مشق ننوشته، وقتی لوح را برداشت دید لوح پر است. ناراحت شد و گریه کرد و گفت: «من نمی‌خواهم داداشم مشقم را بنویسد، می‌خواهم خودم بنویسم». رفت و نوشته‌های لوح را شست و نشست با عجله مشقش را نوشت. از بچگی پشت‌کار داشت. پشت‌کار عجیبی هم داشت».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «اصغر آقا در سال ۱۳۳۷ در دانشکده فنی دانشگاه تهران قبول شد. نمراتش به گونه‌ای بود که می‌توانست در رشته‌های برق، مکانیک یا ساختمان ثبت‌نام کند. در آن سال‌ها رشته ساختمان بیش از دیگر رشته‌ها خواهان داشت، چون تخصص‌شان در بخش خصوصی خریدار داشت و بلافاصله جذب می‌شدند. اصغر آقا به خاطر علاقه به مسئله نفت، دکتر مصدق و مهندس بازرگان، رشته شیمی را انتخاب کرد و سپس تخصص نفت گرفت».

۱۳۸۴/۵/۳۰



نوزاد دو ماهه؛ اصغر در دامان برادر

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۴۴۷

بدیع‌زادگان، اکبر: «مسجد هدایت، آقای طالقانی و مهندس بازرگان را از طریق برادرم شناختم. خیلی سریع جذب آن‌ها شدم و در محافل آن‌ها شرکت می‌کردم. این را هم بگویم که فرصتی هم نداشتم و شدیداً درگیر کار بودم و از درس هم دور افتاده بودم و به حال کسانی که مشغول تحصیل بودند، غبطه می‌خوردم. در عین حال، هر فرصتی که پیدا می‌کردم در مسجد هدایت بودم؛ بحثی، عیدی، جشنی.

میزان نفوذ و تأثیرگذاری آن بزرگان را در اصغر آقا مشاهده می‌کردم. با سؤال و جواب و تحقیق و تفحص، مطالب را از او می‌گرفتم تا بدین ترتیب، عدم حضور خود در جلساتی که فرصت شرکت در آن‌ها را نمی‌یافتم، جبران کنم.

اصغر آقا در جلسات مسجد هدایت منظم‌اً حضور داشت، هیچ شکی نبود».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «اکثر بچه‌ها را از مسجد هدایت می‌شناختم. آن‌ها را در مسجد می‌دیدم؛ پرویز یعقوبی، سعید و حنیف. با آن‌ها سلام و علیک داشتم. اما اسم آن‌ها را نمی‌دانستم. اصغر آقا هم بچه‌ها را به من معرفی نمی‌کرد. نام بچه‌ها را بعداً فهمیدم».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «او در کمک به سیل‌زدگان پل امامزاده معصوم و زلزله‌زدگان بوئین‌زهرها خیلی فعال بود. چون مشغول کار بودم، تأسف می‌خوردم که چرا خود نمی‌توانم در کمک‌ها شرکت کنم. دو نفر از همکلاس‌هایم در آن محل حاضر بودند. برادرم را شناخته بودند و تعریف می‌کردند که مثل یک عملۀ عادی کار می‌کند».

۱۳۸۴/۵/۳۰



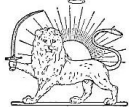
بدیع زادگان بزرگ؛ پدر اصغر در منزل مسکونی در اصفهان



کوچکی در جمع بزرگان؛ گردش خانوادگی در امامزاده حسن شهر ری در فروردین ماه ۱۳۳۰



وزارت شاهنشاهی ایران



وزارت فرهنگ

گواهی نامه پایانه تحصیلات ابتدایی

شماره ثبت } اداره فرهنگ ۳۷۸۷
اداره امتحانات وزارت ...

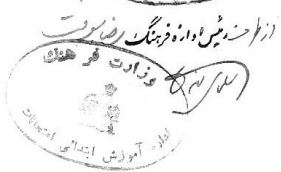
طبق آئین نامه امتحانات نحانی مضمون شورای عالی فرهنگ و نظر تصدیق هیئت محترمته تهران ..

آقای مجید علی دادگانی فرزند ... مجید ... بشناسنامه شماره ۱۱۸۲ و ایش آموز دبستان نوبیندو فرخی
طهران

که در تاریخ ۱۳۴۹ خورشیدی در مصححان قبول شده با معدل ۴۰/۴۰ از عمده امتحانات مقرر
برآمده و در فشارش در دبستان خلیج خیز بوده است



تاریخ: خرداد ماه ۱۳۳۱

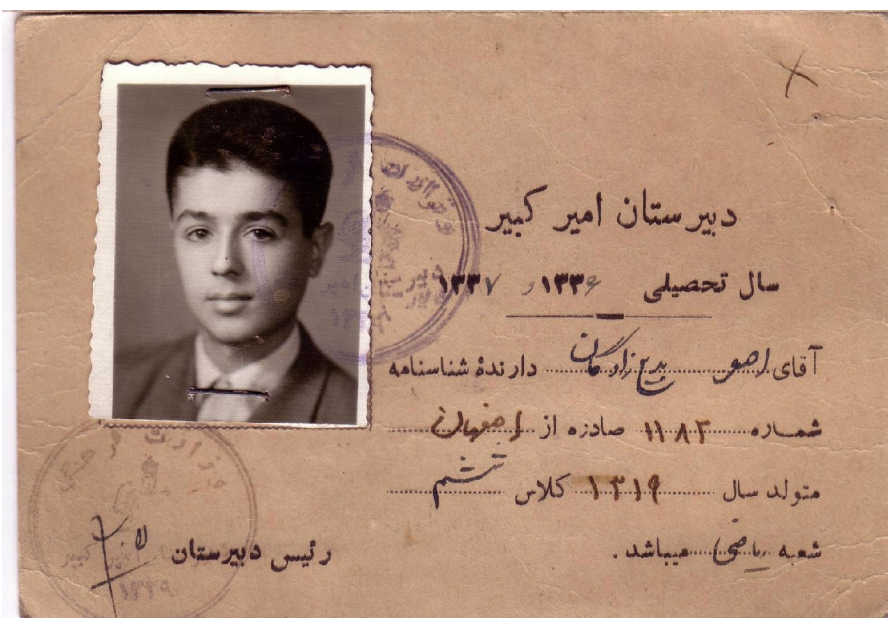


گواهی

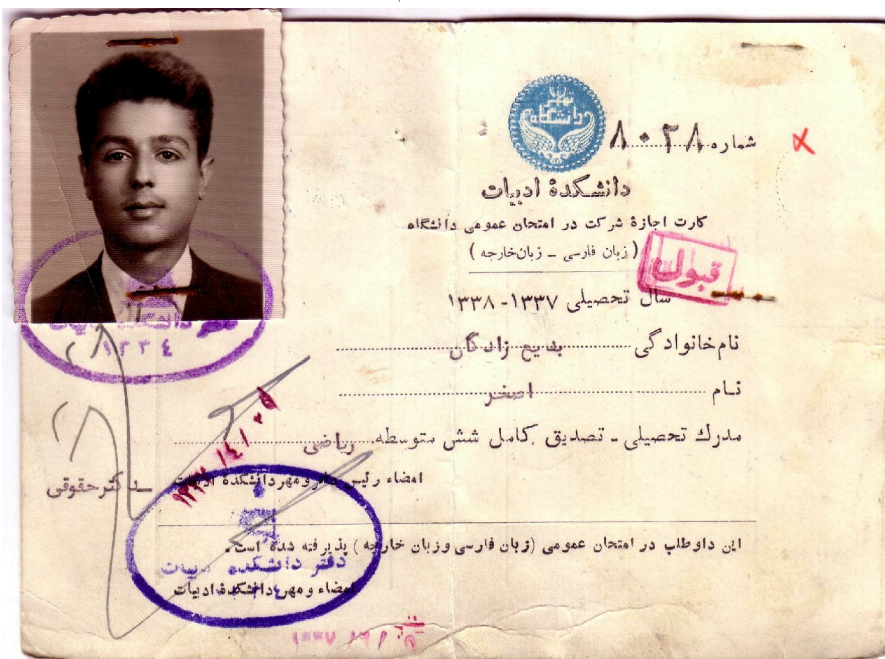
مجوز عبور از دبستان و ورود به دبیرستان: گواهی نامه تحصیلی ششم ابتدایی



در کوچه نوجوانی؛ اصغر بدیع زارگان، کلاس دوم دبیرستان، سال تحصیلی ۱۳۳۲-۱۳۳۳



چندقدمی جلوتر در کوچه نوجوانی؛ کلاس ششم ریاضی، سال تحصیلی ۱۳۳۶ - ۱۳۳۷



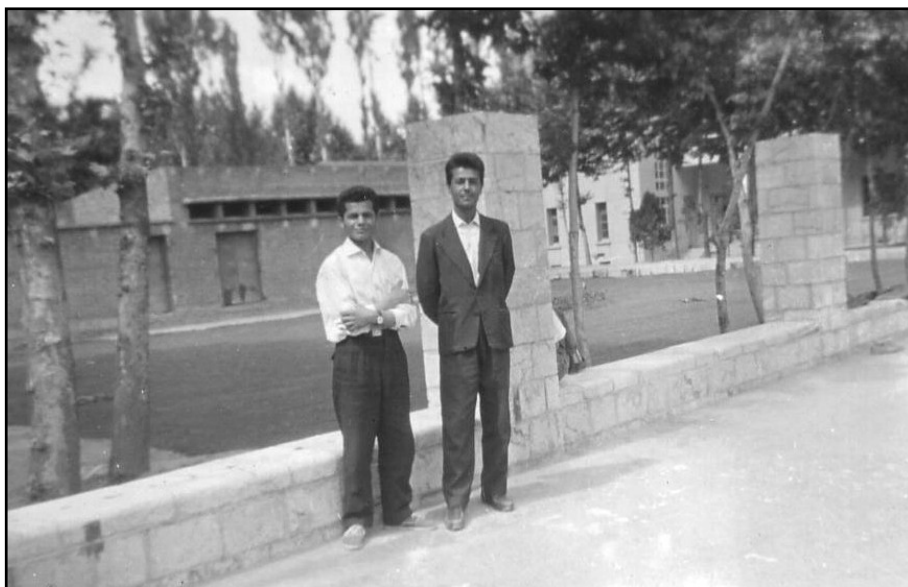
اصغر جوان؛ دیپلمه، داوطلب شرکت در کنکور، سال تحصیلی ۱۳۳۷ - ۱۳۳۸



حوضی، ایوانی و آفتابِ حیاتی؛ در منزل مسکونی در اصفهان



درس خواندن زوجی؛ اصغر بدیع زادگان به همراه دوستش در پارک شهر تهران، دوران آمادگی برای امتحانات نهایی ششم متوسطه، اردیبهشت ماه ۱۳۳۷



عکسی به یادگار در دانشگاه تهران؛ سیزدهم خرداد ماه ۱۳۳۸



سردری سرشار از خاطره؛ اصغر (نفر اول از راست) با هم‌دوره‌ها در آستانهٔ در ورودی دانشگاه تهران



بازدید از کارخانه روغن کشی ورامین در دوران تعطیل دانشگاه پس از واقعه اول بهمن ماه ۱۳۴۰



اصغر بدیع زادگان (با پیراهن چهارخانه بین ایستاده‌ها و نشسته‌ها) به همراه دانشجویان دانشکده فنی دانشگاه تهران؛ بازدید از پالایشگاه آبادان، دوم تیر ماه ۱۳۴۱



بازدید از آبادان؛ با دانشجویان دانشکده فنی، مرداد ماه ۱۳۴۰



بندر خرمشهر، پشت به اروندرود؛ اصغر و دو دانشجوی دانشکده فنی، بیست و سوم تیر ماه ۱۳۴۰

۴۰۴۲۶

حضور پیر و مادر عزیزم سلام عرض منم

امیدوارم انشاء الله سلامت و خوشی باشد

نامه شما دو ساعت قبل بدستم رسید و قبل از خواندن نامه ضم خوشی

شدم دی از بیماری پدر عزیزم و همچنین ورود مجدد / بدفرمان

در این وقت بگراما دی پولی و همچنین ناراحتی منزل وضع متأسف

شدم بیماری از خدایه متعال خوانم که بزودی خودش ما را از این

پریشانی نجات دهد و راه چاره ای در برابر ما باز کند

اینی به نظر که می دانید و در از رادو شنید. باشد ضم است

در روز ۴۹ درجه و امروز کمتر بود و البته خندان ناراحت

گزارش سفر جوان سفر کرده به خانواده اش؛ از آبادان به تهران،

بیست و ششم تیرماه ۱۳۴۰

میستم چون تا حدی عادت کرده ایم زیرا معمولاً در پلاننگاه که
حسبم در اغلب درکنر کوره‌ها در جاهای تقطیر حرارت طاقت نوس
میکنیم این حرارت برای ما سوداگر است و البته در سفتاکن
اداره که کور است و حواضی ضک میدهد

صبح ۸ ساعت ها صبح از خواب بیدار شده‌ام و صبح درج
صحنه منورم و بیس با اتوبوسهای شرکت نفت به یالاتکله بهارم
و از ساعت ۹ رسماً کار شروع می‌شود که تا چهار بعد از ظهر
ادامه دارد ساعت ۲ بعد از ظهر نماز و ساعت ۷ بعد از ظهر با کمال
بی استغای دنیا را می‌شود منورم البته تا آنکه در اثر

خدای اینها از حالت تا کرده - دل داشت انگلیس است سرخند
 انگلیس را آب زله دماست درت مکنند دل داشت هم بوسید انگلیسها از
 کاناوا دارا مکنند کمارت استخر - اتوبوس - د با شکاه - بهارستان
 هم باداله اند که بهنگ هم زیست روز حجه نه سته باخند نواز درستان
 به خوشتر رقیع بعد از ظهر ۱۲:۳۰ با ستر سردم استخر با به نظور که گفته بودم
 (محوط است نمی زن در مرد و بچه با هم یکی هستند فقط ساعت حجت بعد از ظهر
 بچه را بردن مکنند دست بر کل برای خودش استخر و با شکاه مخصوص دارد
 علی آقا مهناک تقریباً خوب و امروز یکی دوبردش میگردم
 درباره دانشگاه نمی اینها باز هم تحقیق کردم به نظور که نوشته بودم از
 کلاس چهارم به بالا را میخوانند و البته گفتوگو نیز حجت و از ...

پول بگیرد دروس بیجا با نفعی و اثر معنی بخرد چهار نفر خارج هستند

دوره دانشکده شش سال است که در سال آن معدن است نه سی فانج لخص

دیجا در رشته نهده مسی عمومی فانج التحصیل میشوند اگر کسی پیش از این بوده

آورد درود و اخراج میشود عمل آفات و خوراک مصلحت از طرف

شرکت نفت و اله میشود و در مدت کار آموزشی در آن سال ماهی

۲۷. آریک بفرار از خوراک و محل آفات با آنها داله میشود البته

نقطه کلاس دهم مجبورند برای کار آموزشی در آبراک باشند ولی در صورتیکه

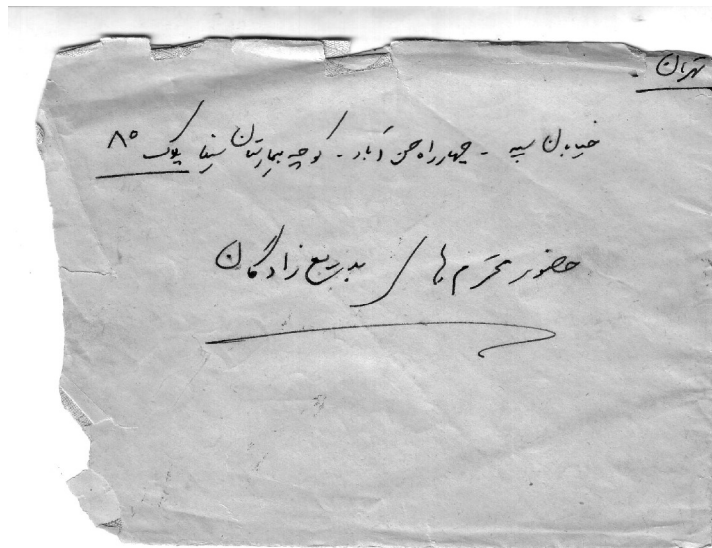
در خارج برای کار آموزشی کار پیدا کرده تا زیم مستوانند بودند

در جامعه با زیم از خداداد حصول سعادت و خوشی بیگر از اولانم

سلام خدمت بیگ برکت ایستادم آشنایان در دستک برسند سپهر جان

را دلمه بوی کتید باه راضا گویند در سلاشی را بچانه فو قوت بیجا را خدایم

فرزند شما حسن



پاکت نامه گزارش سفر به خانواده؛ از آبادان به تهران،
بیست و ششم تیر ماه ۱۳۴۰



مراسم شیدر خوارهای دهم فروردین ۱۳۴۰ در صورتی که تمام آن خوب
بود مهر

از چپ برایت :

طیغنی - کیمیا علم (سوسم، استخراج نفت و زمین شناسی) خودم
کرمانی ردم الکتر و مکانیک - آقا جان (سوسم رسی)

میثمی، **لطف‌الله:** «در زلزله بوئین‌زهرها در سال ۱۳۴۱] نهضت آزادی هم تصمیم گرفت کاری انجام دهد و یکی از دهکده‌های مخروبه را آباد کند. برای این کار، روستای حسین‌آباد بوئین‌زهرها را انتخاب کردند و مطالعه و طراحی اولیه را انجام دادند. دکتر شیبانی، سعید محسن و اصغر بدیع‌زادگان هم بودند. دکتر شیبانی، روحیه جالبی داشت. به کوی امیرآباد می‌آمد و در اتاق بچه‌ها را می‌زد و می‌گفت: «راه بیفتید برویم بوئین‌زهرها». گاهی طرف می‌گفت که کار یا امتحان دارم. دکتر می‌گفت که بابا امتحان را ول کن. این کار واجب است».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۸۶-۸۵

میثمی، **لطف‌الله:** «کمک به زلزله‌زدگان، حرکت بسیار خوبی بود. تصور کنید اصغر بدیع‌زادگان ته چاه بود، رشیدی و سعید محسن در بالای چاه، سطل خاک را می‌گرفتند و به این ترتیب، بچه‌ها خودشان چاه می‌کنند. اصغر که از چاه بالا آمده بود، از بس که خاک روی سرش ریخته بود، شناخته نمی‌شد».

این کار، مثل نهر جوادیه، تأثیر اجتماعی خیلی زیادی داشت و بچه‌ها هم خیلی خوشحال شدند. وقتی حسین‌آباد ساخته شد، همراه با مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی و عده زیادی از بچه‌ها، سوار اتوبوس شدیم و به آن جا رفتیم. در حسین‌آباد، مرحوم طالقانی، مراسم نماز جماعت را برگزار کرد. من در کنار سایر کارها، شغل عکاسی هم داشتم. دوربینی داشتم و از همه مراسم و مناسبت‌ها، عکس می‌گرفتم. همه عکس‌های مراسم عید فطر و گردهمایی انجمن‌های اسلامی و همین حسین‌آباد و جاهای دیگر را من گرفتم. اما وقتی وارد سازمان و مبارزه مخفی شدم، تمام عکس‌ها را از بین بردم که در ساواک، از طریق من، افراد دیگر را پیدا نکنند. خلاصه آن روز وقتی مرحوم طالقانی نماز می‌خواندند، من روی ارتفاعی رفتم و عکس گرفتم و خودم را به رکعت دوم نماز رساندم.

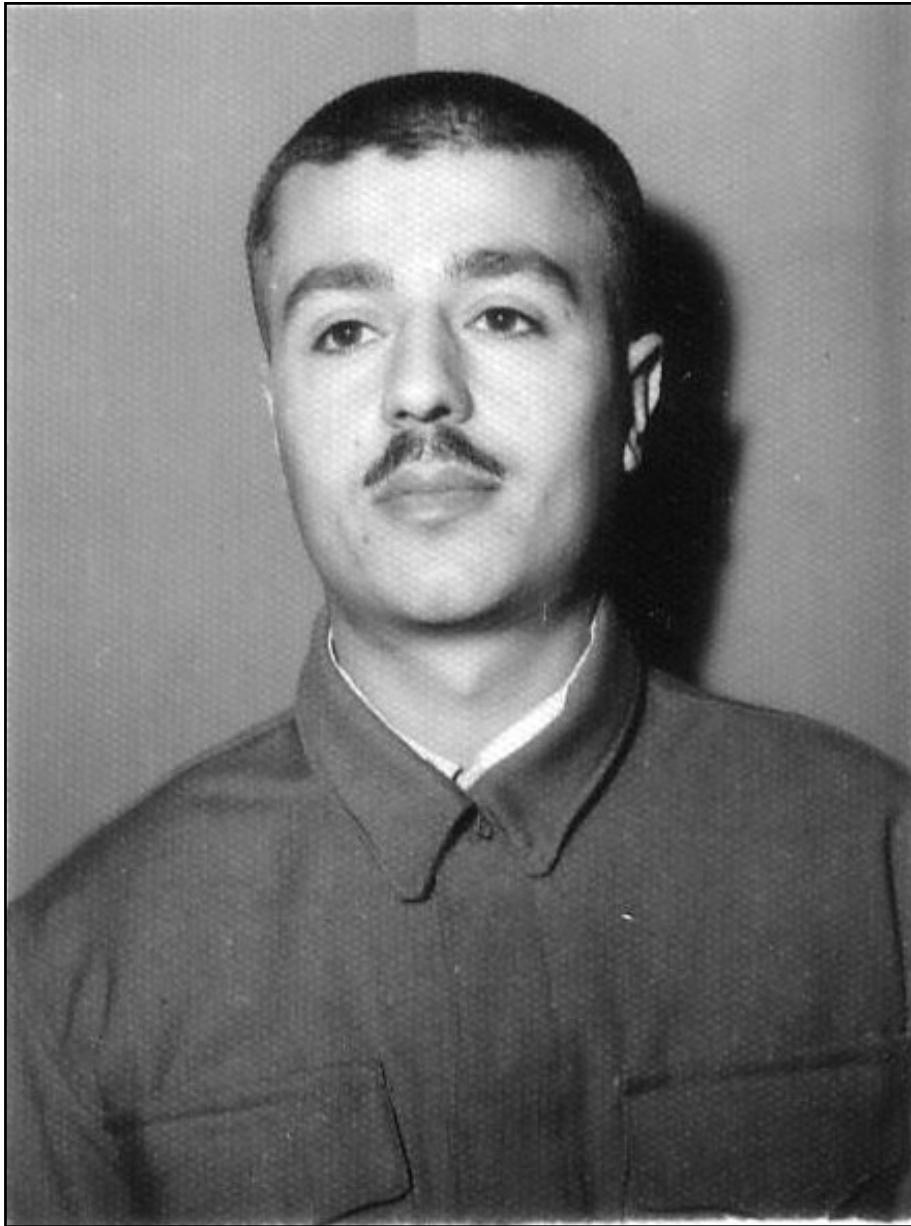
عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۴۶۵

در حسین‌آباد، بچه‌های نهضت، کلاس تشکیل داده بودند و بچه‌های روستایی را باسواد می‌کردند. بچه‌ها به این روستا که دوباره آباد شده بود، «نهضت‌آباد» می‌گفتند. رژیم، از حادثه زلزله، بهت‌زده شده بود و چندان به بازسازی نپرداخت. بیشتر کارها را بچه‌های نهضت آزادی و دانشجویان و مراجع تقلید، با همت شخصی، انجام دادند. آقای دکتر شیبانی، خیلی زحمت کشید. اصغر بدیع‌زادگان و سعیدمحسن، و آقای رشیدی از دانشجویان فنی، خیلی کار کردند».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۸۷-۸۶

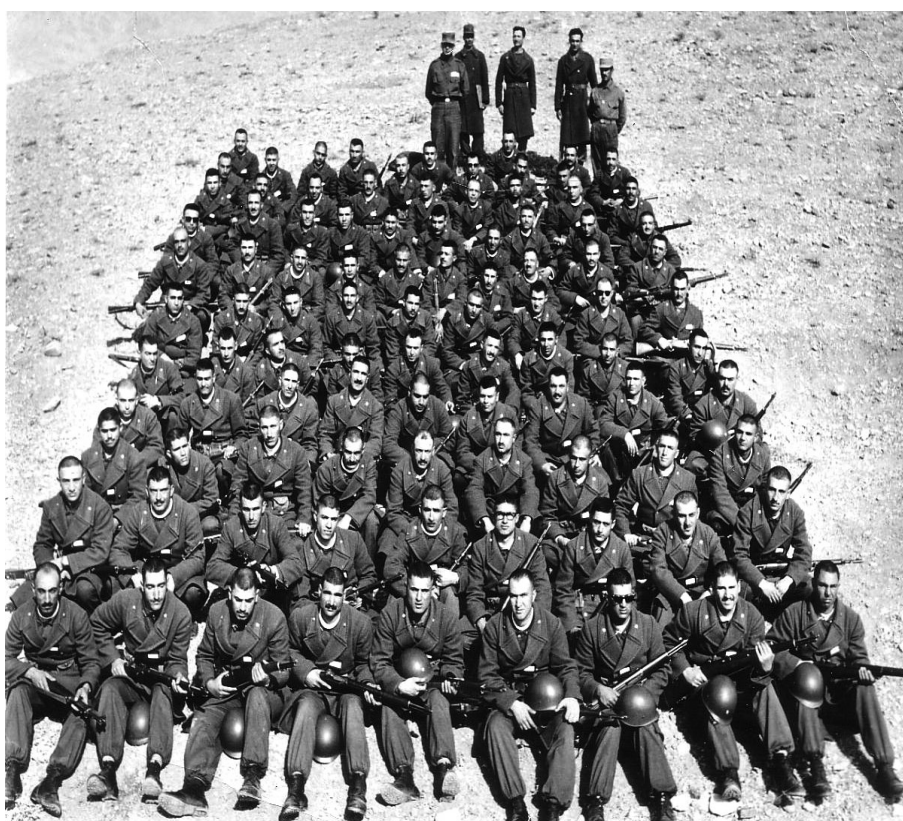
میثمی، لطف‌الله: «یکی از کارهای من، تکثیر و توزیع دفاعیات وکلا و یا سران نهضت آزادی در دادگاه بود. صحبت‌های آن‌ها را آقای شیبانی تندنویسی می‌کرد و پاکت‌نویس شده بیرون می‌داد. ما آن را سریع روی استنسیل مومی تایپ می‌کردیم. سه نفر حروفچین بودند؛ خودم که دو انگشتی تایپ می‌کردم، مهندس استکی، و مهندس اصغر بدیع‌زادگان که دانشگاه را تمام کرده بود و دوران سربازی را طی می‌کرد. او دوره افسری وظیفه را در صنایع تسلیحات و مهمات‌سازی ارتش در سلطنت‌آباد می‌گذراند. بعد از ظهرها به خانه می‌آمد و وقتش آزاد بود. منزل آن‌ها در بازارچه کربلایی عباسعلی (خیابان البرز فعلی) بود. در میدان منیریه، کوچه‌ای هست که به خیابان شاهپور راه دارد. در وسط آن کوچه مسجدی قرار داشت. منزل اصغر روبه روی آن مسجد بود. او با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. پدرش از فعالان دوره دکتر مصدق بود و با من هم رابطه خوبی داشت. نوشته‌ها را من به منزل آن‌ها می‌بردم و اصغر به سرعت تایپ می‌کرد. خود من هم دستگاه تایپ عمومی را که در بازار بود، قرض گرفته بودم و بعضی کارها را با آن انجام می‌دادم. آقای مهندس استکی هم در این کار کمک می‌کرد».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۱۷۲



دوران آتش خوری؛ فارغ التحصیل دانشکده فنی در آغاز دوران سربازی

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۴۶۷



دانشجویان گروهان دوم لیسانس وظیفه، سلطنت آباد، اول اسفند ماه ۱۳۴۲،
اصغر نفر پنجم از ردیف چهارم از بالا



نگهبانی هم عالمی داره؛ بیست و چهارم بهمن ماه ۱۳۴۱

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۴۶۹



افسر وظیفه؛ مهندس اصغر بدیع زادگان



آثار بدیع زادگان
نهمینده و سر ۴۲ محوطه جیدو ریدان کیم سید
ارحیب براسست
البتاره و حد اسناس - آل یعوب - محمود - ددانی صاحب الزمانی
نشته : فرهاد آقا جان - ارزبیده

بدیع زادگان، اکبر: «دوران سربازی اصغر آقا در تهران بود. معمولاً در آن دوران سعید و حنیف و پرویز یعقوبی شب‌های جمعه به منزل ما می‌آمدند، شب می‌خوابیدند و صبح به کوه می‌رفتند. بعدها فهمیدم که اصغر آقا با سعید هم‌دوره بوده‌اند. ولی حنیف از بچه‌های دانشکده کشاورزی کرج بود.»

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع زادگان، اکبر: «هنگامی که اصغر آقا دوران سربازی را در اسلحه‌سازی به اتمام رساند، به وی پیشنهاد دادند که همان جا استخدام شود. اصغر آقا گفته بود: «باید با آقامون مشورت کنم». تا به این ترتیب، پاسخی به پیشنهاد ندهد. مدتی در پی یافتن کار بود. از جمله در پی آن بود که در شرکت «ایرفو» با آقای مهندس قلی‌زاده آبکاری فلز را با تکنیک جدیدی انجام دهند. به عبارتی صندلی فلزی با تکنیک جدید آبکاری، تولید کنند.»

از آن جا که پدر به دلیل سفر و مأموریت کاری، معمولاً دور از خانه بودند، من به طور عجیبی نسبت به برادر کوچکتر، حس سرپرستی داشتم. در میان صفحات روزنامه‌های کیهان و اطلاعات برایش به دنبال یافتن شغل بودم. تا آن که آگهی دانشکده فنی دانشگاه تهران را برای استخدام دستیار آزمایشگاه ملاحظه کردم. موضوع را با او در میان گذاشتم و روز بعد به من گفت: «رفتم نام‌نویسی کردم». سپس انتخاب شد و در دانشکده فنی مشغول به کار شد.

دانشکده فنی برای دستگیری دکتر عابدی، همکار می‌خواست. اصغر آقا پس از پذیرش به من گفت: «داداش می‌دانی با چه حقوقی استخدام می‌کنند؟» گفتم: «نه». گفت: «با پایه دو مهندسی، ماهی ۸۴۰ تومان.»

وقتی آگهی استخدام را پیدا کردم به وی گفتم: «اصغر آقا می‌دانی؟ اگر در ایرفو مشغول کار شوی، حتی اگر کارخانه هم تأسیس کنی و صندلی تولید کنی، از تولید لذت می‌بری و درآمد خوبی هم داری و یک تولیدکننده یا تاجر تحصیلکرده می‌شوی. اما اگر به دانشگاه بروی، تولید تو، مهندسانی هستند که از دانشکده فارغ‌التحصیل می‌شوند. یکی از آنها می‌تواند همان صندلی را تولید کند. در آن صورت تو منشأ تولید

می‌شوی و به نظر من ارزش آن بسیار بیشتر است. استادی دانشگاه، منزلت اجتماعی نیز دارد». دیگر در این مورد با او صحبت نکردم. تا آن که خودش دانشگاه را انتخاب کرد».

۱۳۸۴/۵/۳۰

«در سال ۱۳۴۲ به وظیفه رفت و پس از اتمام دوره آزمایش، ۹ ماه مأموریتش را در تهران در کارخانه اسلحه‌سازی ارتش گذراند، بعد هم در همان جا استخدام شد. اصغر آن قدر زرنگ و خودنگهدار بود که در پایان دوره آموزش نظامی ۹ ماهه، بارها به او اصرار کردند که عضو رکن ۲ شود. چون خیلی به او اطمینان داشتند و او که نمی‌توانست علت عدم قبول خود را صریحاً برای رژیم بیان دارد مدتی آن‌ها را سر می‌دواند که «آخر پدرم راضی نمی‌شود. من هر چه آقام گفت بکن انجام می‌دهم». و بالأخره از قبول پیشنهاد رژیم سر باز زد، بی‌آن که کسی علت عدم قبول را بفهمد. اصغر حاضر نبود در صف دشمنان خلق و توطئه‌گران علیه جان مردم در آید».

آنها که شهادت را برگزیدند، زندگینامه

بدیع‌زادگان، اکبر: «اصغر آقا پس از مشغول شدن به کار، درآمدش را خیلی راحت به منزل آورد، اما پس از مدتی، تخصیص درآمد به منزل یک باره قطع شد. یک بار با حالت محترمانه‌ای قطع اختصاص درآمد به منزل را با او مطرح کردم. وی پاسخ داد: «هیچ پولی برای خرج کردن در منزل ندارم».

یک دفعه پس از پاسخ اصغرآقا، ذهنیت دیگری پیدا کردم. چون برادرم را می‌شناختم و مطمئن بودم که درآمد وی حتماً در جایی هزینه می‌شود که آن را از منزل واجب‌تر می‌داند و آگاه بودم که برای خودش هم هزینه نمی‌کند.

معنی پاسخ اصغرآقا آن بود که: «درآمد دارم، کم هم نشده، بیشتر شده، ولی نمی‌توانم در منزل هزینه کنم». می‌دیدم که به سر و وضعش هم نمی‌رسد. فردی که به خودش نمی‌رسد، در منزل هم هزینه نمی‌کند، شخصی است که محلی جدی برای هزینه کردن درآمدش دارد».

۱۳۸۴/۵/۳۰

عمو اصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری کن / ۴۷۳

«وضع شغلی اصغر خوب بود اما تمام وقتش را اشغال می‌کرد. اصغر می‌دانست که اگر مبارزه را در متن زندگی نگذاریم محال است پیشرفتی در مبارزه حاصل کنیم. اصغر معتقد بود که بدون وقتِ حسابی گذاشتن، بدون پا گذاشتن روی کار شغلی و اداری و پول و زندگی نمی‌توان خود را مبارز دانست. اصغر می‌گفت: «*ارزش هر کسی در مبارزه به اندازه مایه‌ای است که در این راه می‌گذارد*». او چنین دیدگاهی داشت.»
آنها که شهادت را برگزیدند، زندگینامه

بدیع‌زادگان، اکبر: «بعد از سال ۴۴ در منزل ما جلسه می‌گذاشتند، دور هم می‌نشستند و صحبت می‌کردند. کتاب می‌خواندند، خلاصه کتابی را مطرح می‌کردند و به بحث می‌گذاشتند. از خود اصغر آقا که در مورد فعالیتش سؤال کردم، حس کردم که با یک سد بتونی برخورد کرده‌ام. خیلی برایم سخت بود. من در حقیقت جانشین پدر و مسئول خانواده بودم. ولی وی با من کاملاً بسته برخورد می‌کرد.

گاهاً ضمن برخورد با سعید محسن و پرویز یعقوبی، اطلاعی کسب می‌کردم. اما از طریق او، نه.

بعدها من معنای شکنجه شدن وی و لب فرو بستن و هیچ نگفتنش را درک کردم.»

۱۳۸۴/۵/۳۰

«اصغر گهگاه آشنایان قدیم را می‌دید، خودش مطالعه و فکر می‌کرد. بالأخره برخی از دوستان را کنار گذاشت و با حنیف‌نژاد و سعید محسن و چند تن دیگر، رفاقتش محکم‌تر از پیش شد، تجمع تازه، شکل هسته اولیه یک سازمان را گرفت. اصغر از شغلش دست کشید و در دانشکده فنی به عنوان استادیار شیمی به کار در آزمایشگاه پرداخت. او از امکاناتی که در دانشکده و آزمایشگاه معمولاً وجود دارد و به خصوص تماس با جوانان، به نفع سازمانی که کم‌کم داشت پا می‌گرفت استفاده کرد. اصغر بسیار مقتصد زندگی می‌کرد و هر چه درآمد داشت، چه وقتی که در اسلحه‌سازی ارتش کار می‌کرد و حقوقش زیاد بود و چه وقتی که در دانشگاه کار گرفت، همیشه قسمت اعظم آن را به سازمان می‌داد. صداقت و خلوص اصغر نمونه بود.»

آنها که شهادت را برگزیدند، زندگینامه

بدیع‌زادگان، اکبر: «اصغر آقا رفت ماشین‌نویسی یاد گرفت. در آن کار هم مثل همه کارها جدی و پی‌گیر بود. من ابتدا تصور کردم چون نمی‌خواهد در محل کار متکی به دیگران باشد و کارهای خود را شخصاً انجام دهد، ماشین‌نویسی یاد می‌گیرد. پس از مدتی سرعت کارش به ۱۲۰ حرف در دقیقه رسیده بود.

قبلاً دو سه بار در کار تایپ، چاپ و توزیع اعلامیه‌های آقای خمینی، از طریق وی مشارکت کرده بودم و با روال ماشین‌کردن روی کاغذهای نازک با ۸ کپی و سپس کار با دستگاه استنسپل آشنا شده بودم. او در خانه، هم تایپ می‌کرد و هم تکثیر، اما هیچ نمی‌گفت».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «اتفاق می‌افتاد که شب‌ها منزل نمی‌آمد. به مادرم می‌گفت با دوستانم هستم. به من چیزی نمی‌گفت. گاهی حرص می‌خوردم از این که می‌تواند مسائل را به من بگوید ولی نمی‌گفت. من از طریق مادر می‌فهمیدم اصغر آقا کجاست. درک می‌کردم که وی شدیداً فعال است و در عین حال حزبی هم نیست».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «پدر کمتر در منزل حضور داشت و کمتر در جریان بود. مادر هم به اصغر آقا اطمینان کامل داشت. ما از مادر آموخته بودیم که هر چه می‌گوییم همان است و پشتش چیز دیگری نیست. اصغر آقا ممکن بود مسئله‌ای را مخفی کند، اما دروغ نمی‌بست».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «از منزل پدری با توجه به فضای سیاسی و مذهبی منزل، یاد گرفته بودم که در مورد برخی مسائل، سؤال نباید کرد، مگر آن که خود فرد بخواهد اطلاعاتی بدهد. اگر مسئله‌ای را مطرح می‌کردم و پاسخ به گونه‌ای منفی بود یا از آن مسئله عبور می‌شد، من ادامه نمی‌دادم. خودم به مرور فهمیدم رابطه‌ی اصغر آقا با بچه‌ها جدی است. دیگر کمتر سؤال می‌کردم».

۱۳۸۴/۵/۳۰

تاریخ ۳۶ / ۹ / ۴۳

ریاست محترم موشسه

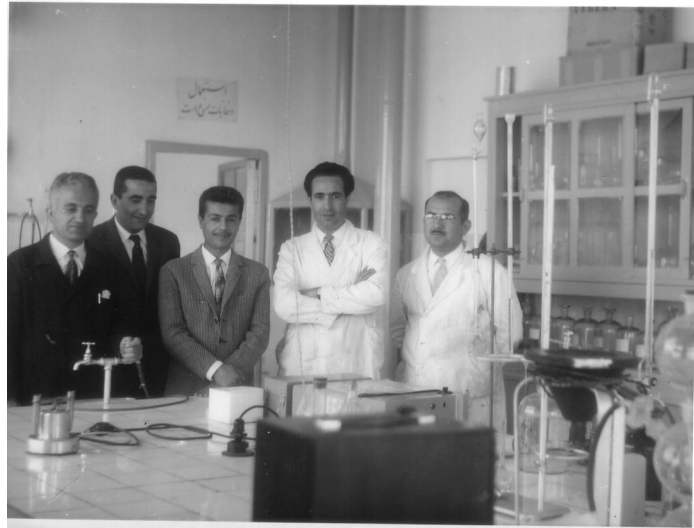
اینجانب افتخار می‌دارم که مهندس شیمی دارای مشخصات و سوابق زیر میباشم . با این مشخصات حاضر به همکاری با موشسه شما هستم .

- ۱ - متولد شهریور ماه ۱۳۱۹ شمسی
 - ۲ - در خرداد ماه ۱۳۳۷ باخذ دیپلم ریاضی ناقل شده و در شهریور ماه اینسال در کنکور دانشکده فنی قبول و بطور داوطلب در شعبه شیمی مشغول تحصیل شدم .
 - ۳ - دوره چهارساله دانشکده فنی را در چهار سال و با معدل ۱۴/۷ با تمام رساندم
 - ۴ - دو دوره کارآموزی تابستانی را در بالایشگاه آبادان و یک ماه کارآموزی داوطلبانه در تعطیلات اسفند و فروردین ۱۳۴۱ را در کارخانه روغن نباتی ورامین انجام داده‌ام .
 - ۵ - بلافاصله بعد از اتمام تحصیل در دانشکده فنی وارد خدمت نظام وظیفه شده و مدت ۹ ماهه افسری را در کارخانجات مهمات سازی کارخانجات تسلیحات ارتش در آزمایشگاه و شعبه آبیاری بکار مشغول بوده‌ام .
 - ۶ - از اسفند ماه ۴۲ تا آخر خرداد ماه ۴۳ به مدت ۱۳ ماه و بیست و یک روز در خدمت نظام وظیفه بطور تمام وقت تا ۱۵ آبان ماه ۴۳ در یک کارخانه ریخته گری بعنوان مسئول کنترل محصول مشغول کار بوده‌ام . در این مدت آزمایشگاه مناسبی ایجاد و پاره‌ای آزمایشات و تحقیقات در زمینه ریخته گری انجام داده‌ام . با اینجهت دارای اطلاعات نسبتاً کافی در مورد ریخته گری میباشم .
 - ۷ - از مهر ماه ۴۲ بعنوان دستیار آزمایشگاه شیمی آنالیتیک دانشکده فنی بطور نیمه وقت استخدام شدم . چون مقداری اوقات کار اینجانب در دانشکده فنی مکارن با ساعات کار کارخانه بود و چند روز در هفته اوقات ۵/۵ - ۲ در دانشگاه بکار مشغول هستم از کار کارخانه کناره گرفتیم .
 - ۸ - بزبان انگلیسی آشنائی نسبتاً کافی دارم .
- چنانچه مشخصات فوق الذکر مورد قبول موشسه شما میباشد لطفاً با آدرس زیر با اینجانب تماس بفرمایید:

تهران - خیابان شهناز - روبروی خیابان اردیبهشت - کوچه ناصحی - شماره ۷
یا دانشگاه - دانشکده فنی - آزمایشگاه شیمی آنالیتیک - بدیع زادگان - تلفن ۴۰۰۲۵ - ۴۰۰۲۱
داخلی ۲۳۳

با تقدیم احترامات

مشخصات و سوابق تحصیلی و شغلی جوان جوای کار

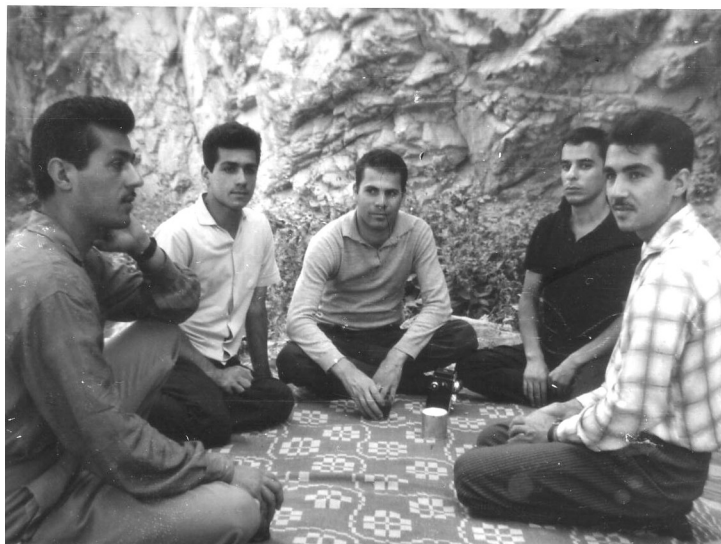


آزمایشگاه شیمی دانشکده فنی دانشگاه تهران



در جمع اساتید؛ دانشیار جوان در ضیافتی در دانشکده فنی دانشگاه تهران

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۴۷۷



بزن به کوه؛ جمعه اول مرداد ماه ۱۳۴۴ در گلابدره با برادران و خویشان



گردش خانوادگی در فروردین ماه ۱۳۴۵؛ اصغر و برادران و خواهر کوچک

«فقط همفکران نزدیک او می‌دانستند که اصغر فعالیت سیاسی دارد. اما اصغر در بسیاری از موارد، حتی بیش از آن‌هایی که علناً فعالیت می‌کردند وقت می‌گذاشت و چه بسیار روزها که از خانه بیرون نمی‌آمد».

آنها که شهادت را برگزیدند، زندگینامه

بدیع‌زادگان، اکبر: «بحث ازدواج که پیش می‌آمد، می‌گفت: «اول آقاداتش ازدواج کند، بعد من». در روند که قرار گرفت، هرگز صحبت از ازدواج نمی‌کرد».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «اصغر آقا کار گرفت، وضع مالی‌اش هم خوب شد و به منزل هم کمک می‌کرد. کمک پس از مدتی قطع شد. نه ملکی خرید، نه سرمایه‌گذاری کرد، نه شرکتی زد، هیچ! فکرش را بکن. به آدم شوک دست می‌داد.

از سال ۴۷ تدریس در دانشکده فنی را هم کم کرد. به او گفتم در رشته خودت دانشجوی خوبی بودی، بورس بگیر و برای تحصیل به خارج برو. قبول کرد. یک بار گویا به ترکیه رفت و سریع برگشت. سال ۴۸ بود که به ترکیه رفت. وقتی بازگشت چنین عنوان کرد که سطح دانشگاه‌های ترکیه پایین است. پس از چندی از تحصیل در اروپا صحبت به میان آورد. مدارکش را ترجمه و ارسال کرد. سپس قرار شد به فرانسه سفر کند. در ظاهر امر، اصغر آقا به فرانسه رفت. اما نامه‌های ارسالی وی، و تغییر مکرر آدرس‌ها، مرا مطمئن کرد که در پروسه‌ای قرار دارد. وی در آن دوران در فلسطین بود و ضمن آموزش نظامی، در جنگ سپتامبر سیاه با ارتش ملک حسین در کنار رزمندگان فلسطینی، مشارکت کرده بود، بدون آن که ما چیزی بدانیم.

بالآخره برگشت با یک بارانی بر تن در فصل تابستان و با یک چمدان بزرگ که وقتی به منزل آورد، خالی بود. هر چه اصرار کردیم به فرودگاه برویم، گفت که نه، خودم می‌آیم. من هم جرأت صحبت کردن نداشتم. فقط کلافه بودم و گاهی به مادرم می‌گفتم: او دارد چه می‌کند؟»

۱۳۸۴/۵/۳۰

«در مرداد ماه سال ۱۳۴۹ از طرف سازمان مأمور شد که به عنوان مسئول گروهی که قرار بود با الفتح تماس گرفته و در پایگاه آن تعلیمات بگیرند، از کشور خارج شود.

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۴۷۹

به بهانه تحصیل و گرفتن یک بورس از دانشکده فنی ظاهراً به فرانسه رفت، ولی در پایگاه‌های انقلاب فلسطین تعلیمات نظامی دید و به هنگام حمله رژیم دست‌نشانده شاه اردن به پایگاه‌های انقلاب منطقه فلسطین، در سپتامبر ۱۹۷۰، دوشادوش برادران فلسطینی خود از انقلاب منطقه دفاع کرد. چه فرق می‌کند، امپریالیسم و در رأس آن آمریکای جنایت‌کار یک جبهه علیه خلق ایران دارد به سرکردگی قاتلی چون محمدرضا شاه و جبهه دیگری علیه خلق فلسطین به سرکردگی دایان یا ملک‌حسین. اصغر در کنار دیگر برادرانش کوشید به تجارب انقلابی خود بیافزاید و خود و سازمان را برای نبرد علیه اسرائیل دیگر منطقه یعنی رژیم سلطنتی و بیگانه‌پرست محمدرضا شاه آماده کند و تا حد امکان، دست‌آوردهای باارزشی را به ارمغان خلق ایران ببرد و عملاً هم چنین شد. اصغر پس از پایان کارش در خارج به طور عادی و همراه مقداری سلاح به ایران بازگشت».

آنها که شهادت را برگزیدند، زندگینامه

میثمی، لطف‌الله: «مهندس بدیع‌زادگان روزی که می‌خواست برای کمک کردن به مذاکرات، به خارج برود، بچه‌ها به او گفتند: «با این سرو وضع و لباس‌ها که نمی‌شود». او در آزمایشگاه شیمی دانشکده کار می‌کرد. لباس ساده و قدیمی داشت که چندین سال آن را می‌پوشید. کراواتی هم داشت که نمی‌توانست آن را گره بزند. به همین دلیل، گره را باز نمی‌کرد و آن را شل و سفت می‌کرد. قرار بود یک دست لباس نو بخرد. بچه‌ها به او می‌گفتند: «اصغر در پوست خودش نیست و شیک شده است». و با او شوخی می‌کردند. او سجایای اخلاقی خوبی داشت. از این لباسی هم که پوشیده بود، ناراحت بود، ولی به دلایل امنیتی، تکلیف بود که بپوشد».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، ص ۳۶۹

نجات حسینی، محسن: «روز پس از راهپیمایی، وقتی به چادر محل اقامت برگشتم، با چشمانی که هرگز باور نداشت، اصغر بدیع‌زادگان را در مقابل خود دیدم. در آزمایشگاه شیمی تحلیلی دانشکده فنی بارها با او درگیری لفظی پیدا کرده بودم. بدیع‌زادگان با موهای جوگندمی و چهره بدون خنده‌اش، استادیاری خیلی جدی و خشک به نظر

می‌آمد و در کار آزمایشگاه سخت‌گیری می‌کرد. اما حالا خنده‌ای پرمعنی چهره‌اش را گشوده بود و ما به عنوان دو رفیق تشکیلاتی یکدیگر را در آغوش گرفتیم».

بر فراز خلیج فارس، صص ۱۸۱-۱۸۰

میثمی، **لطف‌الله**: « اصغر وقتی از فلسطین برگشته بود، خیلی نظامی شده بود. زان پس با فرماندهی او، آموزش نظامی می‌دیدیم و از دیوار و موانع می‌پریدیم. نام مستعار اصغر در زندان، «مارشال» بود»..

۱۳۸۴/۱۱/۱۱

میثمی، **لطف‌الله**: «موردی بود که فلسطینی‌ها [به بچه‌های سازمان] گفته بودند: «اگر بخواهیم در ایران یا خلیج فارس عملیاتی داشته باشیم، آیا شما به ما کمک می‌کنید؟»
شهید بدیع‌زادگان جواب مختصر و پرباری داده بود که شما اگر به ما کمک کنید و ما خودکفا شویم، این بهترین کمک به خود شما است. یعنی حاضر نشده بودند در کادر خط‌مشی فلسطینی‌ها کار کنند و وابسته به انقلاب فلسطین شوند. در این اندیشه بودند که ما استراتژی خاصی در ایران داریم و آمده‌ایم اینجا آموزش نظامی ببینیم. اگر کمک کنید و انقلاب در ایران پا بگیرد، در واقع، کمک به انقلاب فلسطین هم خواهد بود.

معمولاً هر گروهی که به کشوری انقلابی می‌رفت و آموزش می‌دید، آن‌ها را ولی‌نعمت خود می‌پنداشت و زود به آن‌ها وابسته شده و در کادر خط‌مشی آن‌ها عمل می‌کرد، در حالی که خط‌مشی آن‌ها مشکلی از انقلاب ایران حل نمی‌کرد. در ایران، ما باید گره و بن‌بست خط‌مشی خود را خودمان بگشاییم، آن‌ها از این برخوردار بدیع‌زادگان خوششان آمده و گفته بودند که هر انقلابی باید همین طور باشد».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۳۶۸-۳۶۷

میثمی، **لطف‌الله**: «محمد آقا از برخوردار اصغر در مواجهه با فلسطینی‌ها خیلی خوشحال بود. او به من گفت: «برخورد اصغر محصول آموزش‌های درون گروه است».

۱۳۸۴/۱۱/۱۱

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۴۸۱

بدیع‌زادگان، اکبر: «در سال‌های ۴۸ تا ۵۰ شور و شغف ویژه‌ای در او مشاهده می‌کردم. در آن زمان تحرک دانشگاه‌ها، اعلام موجودیت چریک‌های فدایی و آغاز اعتراضات به جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی که بس پرهزینه بود، فضای جدیدی را در جامعه ایجاد کرده بود.

در ۲۸ مرداد سال ۵۰ بود که فدایی‌ها در دسته گلی که پای مجسمه ۲۸ مرداد در میدان مخبرالدوله گذاشته بودند، بمبی صوتی جاسازی کرده بودند که منفجر شد؛ اتفاقی که انعکاس وسیعی داشت. شغف وی کاملاً در ارتباط با فضای نوین، مشهود بود».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «یکی دو روز پس از انفجار بمب در میدان مخبرالدوله پای مجسمه ۲۸ مرداد، به اصغر آقا گفتم: «در اداره، یکی از کسانی که به محافل اطلاعاتی نزدیک است گفت که همه پرونده‌های قدیمی دوباره فعال شده است و برای آن که اختلالی در روند جشن‌های ۲۵۰۰ ساله پیش نیاید، پرونده همه فعالان سیاسی قبلی را باز کرده‌اند». اصغر آقا هیچ نگفت و خندید. خنده‌اش برایم معنادار بود. احساس کردم که از این روند مطلع است».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «در منزل بودم، اصغر آقا هم به منزل رسید. وارد که شد، لباس درنیاورده وسط اتاق دراز کشیده و دستش را زیر سرش گذاشت. مستقیم و بی‌حرکت چشم به سقف دوخت. چنین حرکتی را دو سه بار از او دیده بودم؛ برای آرام شدن اعصاب و حالت خلسه، رو به سقف دراز می‌کشید، گاه چشم باز، گاه چشم‌پسته. اما این بار با دفعات قبل تفاوت داشت. حس کردم اتفاقی رخ داده است.

درست همان روزی بود که به منزل آقای میثمی ریخته بودند و به منازل دیگر. روزی که موج اول دستگیری‌ها بود و در این تهاجم، بسیاری از بچه‌ها به دام افتاده بودند؛ روز معروف اول شهریور ۵۰».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «فردای آن روز _ دوم شهریور ۵۰ _ دیدم در منزل نیست. از مادر سراغش را گرفتم. مادر گفت که به من گفته می‌روم طرف ساوه، منزل یکی از دوستان. من هم با توجه به موارد قبلی که شب به خانه نمی‌آمد، از کنار مسئله گذشتم».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «دو سه روز بعد، چهارشنبه شبی بود که در منزل سرگرم بررسی حساب و کتاب‌های یکی از خویشان بودم که کم‌سواد بود و ورشکسته شده بود. داشتم واریسی می‌کردم که چه دارد و چه ندارد؟ بین ساعت ۱۰/۵ تا ۱۱ شب بود که زنگ زدند. همه ما کلید داشتیم و اگر کسی زنگ می‌زد، متوجه می‌شدیم که غریبه است. دیر هنگام هم بود و برایم عجیب بود که آن وقت شب چه کسی زنگ خانه را به صدا در آورده است. همه اعضای خانواده در حیاط خوابیده بودند. در را که باز کردم یک فرد قدکوتاه چهارشانه روبه رویم ایستاده بود. پرسید: «منزل بدیع‌زادگان؟»

گفتم: «بله». گفت: «تو که هستی؟» گفتم: «اکبر بدیع‌زادگان هستم».

در همان کشاکش سؤال و جواب، آرام‌تر شدم. چون پدر در جنوب مشغول کار بودند. تصور کردم که یکی از راننده‌هاست که از جانب پدر، امانتی آورده است. در پی تکرار پرسش‌ها به او گفتم: «حرفت را بزن». گفت: «اصغر بدیع‌زادگان کجاست؟» گفتم: «نیست». گفت: «کجاست؟» گفتم: «نمی‌دانم».

مرا گرفت و کشید. آمدم در را ببندم، پایش را لای در گذاشته بود که در بسته نشود. مرا دو متری کشید و گفت: «حالا می‌برمت تا بگویی».

عقب‌گرد کردم و از دستش فرار کردم و به داخل حیاط آمدم. زدم روی کاپوت ماشین داخل حیاط. ماشینی که برای برادرم خریده بودم. با سروصدا همه را بیدار کردم. وقتی دید این چنین است رهایم کرد. آمد داخل حیاط و گفت: «چرا در رفتی؟» یک دفعه دیدم سه چهار نفر ریختند در حیاط. مادر، دو برادر و خواهرم حاج و واج از خواب پریدند. از مادرم پرسیدند: «اصغر کجاست؟» مادر گفت: «نمی‌دانم». پرس‌وجوها ادامه داشت. آن‌ها تا ساعت یک و نیم نشستند. سپس گفتند: «ما می‌رویم. اگر آمد بگوئید ما از شهربانی آمدیم». این طور وانمود کردند که رفته‌اند. ما هم آن شب نخوابیدیم. صبح پنجشنبه لباس‌هایم را پوشیدم و خیلی عادی به اداره رفتم. محل کارم

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۴۸۳

در تقاطع خیابان فردوسی و خیابان کوشک بود. از سر کار برگشتم منزل. حدود ساعت ۲ بعدازظهر بود. سر نهار بودیم که زنگ زدند. من به مادر گفتم: «باز آمدند». در را باز کردم. ۱۱ نفر به داخل آمدند. نهار سرد شد. دو نفر از آن‌ها مؤدب بودند. قبل از هر چیز سراغ کتابخانه رفتند. در منزل مان ۵ کتابخانه بود، هر کدام از ما یک کتابخانه داشتیم؛ خواهرم و چهار برادر که دانشگاهی بودیم. از آن جا که اصغراقا در دانشکده تدریس می‌کرد، کتاب‌های او از بقیه بیشتر بود. شروع کردند به واری. کتاب‌ها را یکی یکی درمی‌آوردند و آرام در جای خود می‌گذاشتند، به هم نمی‌ریختند.

دنبال چیزهایی که بودند، پیدا نکردند. در کتابخانه اصغراقا کتاب‌های مهندس بازرگان، آقای طالقانی و آقای مطهری بود. یکی از اتاق‌ها در اختیار برادر کوچکتر، آقاکمال بود. او دامپزشکی می‌خواند و برای کارآموزی به قزوین رفته بود. اتاق را هم کلید کرده بود. در حیاط خلوت نردبان بود، آن را گذاشتند و یکی از پنجره رفت داخل اتاق. فردی که از پنجره به اتاق رفته بود، دید در اتاق یک کتابخانه است و دیگر چیزی نیست. کتاب فیزیولوژی حیوانی را برداشت، نتوانست بخواند. آن را به پایین پرتاب کرد تا دیگران بخوانند.

کلید اتاق نزد من بود، در را باز کردم و اتاق را گشتم و چیزی هم نیافتند. داخل لوله بخاری اتاق را هم واری کردند. من نگران بودم که بیشتر واری کنند. داخل لوله بخاری استنسیل‌های مربوط به اعلامیه‌های آقای خمینی، جاسازی شده بود. همه را در یک روزنامه لوله کرده و در نایلون پیچیده بودم. طول لوله بخاری هم زیاد بود و جای آن‌ها محفوظ بود. خوشبختانه آن‌ها را پیدا نکردند و بازرسی خاتمه یافت.

بعد از آن به من و برادرم آقارضا گفتند: «شما با ما بیایید، می‌رویم و برمی‌گردیم». دم در به مادر گفتند شاید تا دیروقت بمانند و یا فردا بیایند».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «من و برادرم را سوار یک ماشین آریا کردند و به همراه دو مأمور در صندلی عقب نشاندند. سرمان را روی پشتی صندلی جلو گذاشتند و پارچه‌ای روی سرمان انداختند. حرکت اتومبیل طبیعی نبود و راننده از مسیرهای پریپچ و تاب به سمت مقصد می‌رفت. بالأخره اتومبیل مقابل یک در رسید. راننده بوق زد. در باز شد و

اتومبیل به داخل رفت. در ماشین را که باز کردند سرم را بلند کردم و چند نفر نظامی را مشاهده کردم. آن مکان حالت پادگان داشت. جدا از نظامیان، افراد شخصی هم زیاد بودند. آن جا، زندان قزل قلعه بود.

در اولین برخورد، استوار ساقی معروف را هم دیدم؛ قدبلند، با لهجه غلیظ آذری، مدتی در حیاط بودیم و چند نفر هم رو به دیوار نشسته و یا ایستاده بودند و دست‌هایشان هم پشت سرشان بود.

ساقی خطاب به مأمورانی که ما را به قزل‌قلعه آورده بودند، با اشاره به من و برادرم گفت: «این‌ها که هستند؟» یکی از مأموران گفت: «این‌ها با بقیه فرق دارند، از مذهبی‌ها هستند».

دو اتاق ۲ در ۱/۵ مانند سلول با در آهنی که سوراخی بالای آن بود، مقابل اتاق ساقی در همان حیاط قرار داشت. مدتی ما را در آن اتاق نگهداشتند. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. صدا زدیم که می‌خواهم وضو بگیرم و نماز بخوانم. در را باز کردند و من به حیاط رفتم. مشغول وضو گرفتن بودم که یکی از همان مأمورانی که به منزل ما ریختند، با اشاره به من، خطاب به مأموران زندان گفت: «مواظب این یکی باشید».

در منزل، من با او برخورد پیدا کردم. اسلحه‌ای هم به کمرش بود. به وی گفتم: «این اسلحه را که به کمرت بسته‌ای، چوب قانون است، چوب تو نیست. از آن باید فقط در رابطه با قانون استفاده کنی، بیشتر از این هم حق نداری».

من و برادرم نماز خواندیم. غذا هم آوردند و شب نیز در همان سلول بودیم. صبح زود یک نفر را به سلول هم‌جوار ما آوردند. پشت در سربازی بود که با وی به زبان لری صحبت می‌کرد. به سرباز گفتم: «جریان چیه؟» سرباز به آهستگی و با ترس گفت: «هم‌ولایتی‌مان است و از او اسلحه گرفته‌اند».

صبح که شد هوا به شدت گرم بود و فضا هم پر از مگس. باز هم افرادی را می‌آوردند و در حیاط ضرب و شتم می‌کردند تا از آن‌ها حرف بکشند. پس از چند روز آمدند و به ما گفتند، «آماده رفتن شوید». دوباره سوار اتومبیل شدیم، سرمان هم روی پشتی صندلی جلو، با پارچه‌ای بر سر. پیچ و واپیچ، سربالایی و سرازیری. شنیده بودم

که زندانی در شمال تهران است به نام زندان اوین. از سربالایی و سرپایینی حدس زدم که به اوین وارد شده‌ایم. از اتومبیل پیاده شدیم. فقط جلو پایم را می‌دیدم. دست من را گرفتند و به اتاقی نوساز بردند. یکی دو تخت در اتاق قرار داشت؛ تخت چوبی قهوه‌خانه‌ای. مرا نشانند. فردی هم مقابل من روی تخت نشسته بود. _ اکنون امکان مشاهده داشتم _ مأموری به من گفت: «او را می‌شناسی؟» سر تکان دادم و گفتم نه. مأمور _ سربازجو منوچهری _ گفت «خوب نگاه کن»، نگاه کردم، زمینه‌ای از آشنایی در چهره‌اش دیدم. دقت کردم. دیدم سعید محسن است. با رنگ و رویی زرد، به دست‌هایش تکیه داده بود. سرش را هم تراشیده بودند. همیشه او را مرتب و تمیز دیده بودم. مأمور باز گفت: «او را می‌شناسی؟» قبل از آنکه به زبان بیایم، خود سعید به زبان آمد و گفت: «مرا دیده‌ای و می‌شناسی». مأمور گفت: «معطل نکن. بگو». گفتم: «ایشان سعید محسن است، دوست اصغر آقا است». مأمور گفت: «در ارتباط با اصغر بگو». گفتم: «من اطلاعی از فعالیت‌های او ندارم». سعید گفت: «این‌ها می‌خواهند بدانند تعدادی اسلحه که نزد اصغر آقا بوده کجاست؟» به یکباره گویی آب سردی بر سرم ریختند. مأمور بلافاصله با سعید برخورد کرد که «چرا اسم اسلحه آوردی؟» سپس به من گفت: «مسئله ما با تو این است که ترتیبی بدهی که اصغر آقا اسلحه‌ها را هر چه زودتر به ما تحویل بدهد». من به مأمور گفتم: «من نمی‌دانم اصغر آقا کجاست تا با او تماس بگیرم» گفت: «می‌دانیم. ما با تو کاری نداریم. او با تو تماس می‌گیرد. باید ترتیبی بدهی که اسلحه‌ها را تحویل دهد». من گفتم: «با شما چگونه تماس بگیرم؟» یک شماره تلفن، همراه با یک شماره داخلی، روی یک تکه کاغذ نوشت و به من داد. در آن زمان شوک عجیبی به من وارد شد. اسم اسلحه که آمد من به عالم دیگری رفتم و جدی بودن مسئله برادرم و دوستانش را بیش از پیش درک کردم. زرنگی و ذکاوت سعید آن بود که تصریح کرد به خاطر اسلحه در پی اصغر آقا هستند و او به طور خاص روی کلمه «اسلحه» تأکید کرد.

به هنگام رو به رو کردن من با سعید محسن، برادرم آقا رضا - نام شناسنامه‌ای او علی است - نیز با من بود. یکی از ما را به قصد رسیدن به ردِ اصغر آقا می‌خواستند آزاد

کنند. نظر مأمور روی آزادی من بود. تصور می‌کرد چون من برادر بزرگتر هستم و به اصغر آقا نزدیکتر، از طریق من زودتر می‌تواند به وی برسند. تأکید سعید محسن هم بر آزاد کردن من بود، آقا رضا هم گفت که بهتر است داداشم را آزاد کنید. حسینی معروف هم آمد. رئیس زندان هم آمد. با هم صحبت کردند. تصمیم به آزادی من گرفتند و در گروگان نگهداشتن برادر کوچکترم. حسینی گفت: «این یکی را هم از اینجا ببرید. کسی به اینجا مراجعه نکند و مکان را یاد نگیرد، بهتر است».

سپس هر دو نفرمان را سوار بر ماشینی کردند که به ظاهر یک آمبولانس با شیشه مات و سیاه بود. از درب جلو و از پشت صندلی بغل دست راننده ما را به داخل آمبولانس هدایت کردند و درب را بستند. به سختی از داخل آمبولانس می‌شد بیرون را مشاهده کرد. از پنجره کوچک نزدیک سقف یک کورسویی از بیرون پیدا بود. برادرم آقارضا را به زندان قزل‌قلعه _ مکان کنونی میدان میوه و تره‌بار _ بردند و مرا هم قبل از آن در سه راهی محل فعلی دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران در امیرآباد، پیاده و رها کردند. من یک سکه دوریالی در جیب داشتم، فوراً به داخل کیوسک رفتم و به منزل تلفن کردم و گفتم: «آزاد شدم و عازم منزل هستم». مادرم گفتند: «می‌دانیم». و من خیلی تعجب کردم.

ماشین گرفتم و به منزل رسیدم. خانواده خیلی خوشحال شدند. مادر گفت: «تا قبل از تلفن تو، مأموران در منزل بودند و از زمانی که تو و آقارضا را بردند تمام مدت در اینجا ماندند».

آن‌ها به مادرم اجازه نداده بودند از منزل خارج شود و خریدهای منزل را هم خودشان انجام می‌دادند. فقط به خواهرم اجازه داده بودند که به مدرسه برود که حتماً بر رفت و آمد او هم نظارت داشتند. چرا که بعدها متوجه شدیم که از خانه مقابل منزل ما، رفت و آمد خانواده را زیر نظر گرفته بودند. به اهالی منزل مقابل نیز گفته بودند: «این‌ها در کار قاچاق دست دارند و ما آن‌ها را تحت کنترل گرفته‌ایم». با این توضیح، خانم صاحب‌خانه منزل مقابل، که معلم بود و با دخترش زندگی می‌کرد، به آن‌ها اجازه داده بود تا منزل ما را تحت نظارت بگیرند.

از بار بگرید دست فکرت بر صورتت کیم حودش
صدایند تحمل نماید تحمل از بارها مصبری
سایه است سیه بنام دلده

نکره تحمل از بار خود نه است

۷۷۴۰۱۱
۵۷۲ ~~۵۷۲~~ ~~۵۷۲~~
نقش

دستخط سربازجو منوچهری به اکبر بدیع‌زادگان

مادر گفت: «دو نفر به طور تمام‌وقت در منزل بودند، یکی از آن‌ها چشمانش اشعه‌ای خاص داشت و نمی‌شد به وی نگاه کرد. اما اصلاً به ما نگاه نمی‌کرد و وقتی هم که حرف می‌زد، سرش را پایین می‌انداخت. آن دو نفر مرتب از ما عذرخواهی می‌کردند و می‌گفتند که ما مأموریم. چه کنیم؟ من از آن‌ها کینه‌ای نداشتم و برای اولین بار بود که ساواکی می‌دیدم. ولی به هر حال، در وجود آن‌ها هنوز انسانیتی باقی بود.»

من هم آن مأمور را دیده بودم. برای من هم جالب بود که هنگام صحبت کردن، سرش را زمین می‌اندازد. انسان‌ها حتی اگر در پست‌ترین مشاغل هم قرار داشته باشند، رگه‌هایی از انسانیت در آن‌هاست که می‌تواند به موقع بروز پیدا کند.»

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «شنبه صبح پس از یک هفته غیبت به اداره رفتم. به طور معمول چنانچه کارمندی به مدت ۳ روز بدون اطلاع و توجیه، غیبت می‌کرد در اختیار کارگزینی قرار می‌گرفت. برای اعلام موضوع به اداره، وقت گرفتم و مستقیماً به ملاقات رئیس مرکز آمار ایران رفتم و ماجرا را به طور خلاصه و سربسته مطرح کردم و پیشنهاد دادم که اگر موافقید، چون پدرم در اهواز مشغول کار هستند اعلام کنم به علت یک مشکل خانوادگی مجبور شده‌ام به اهواز بروم و امکان اخذ مرخصی در روز تعطیلی اداره برایم مقدور نبوده و اکنون تقاضا دارم با مرخصی اضطراری من موافقت فرمایید. پیشنهادم را رئیس مرکز آمار ایران پذیرفت و در ذیل درخواست من اعلام موافقت کرد و نامه به کارگزینی ارسال شد. کارکنان ادارات عموماً تحت کنترل ساواک بودند و معمولاً مسئولان کارگزینی نیز یا ساواکی بودند یا همکار ساواک.

محل کارم مرکز آمار ایران واقع در تقاطع خیابان فردوسی و خیابان کوشک بود. به اتاقم رفتم و مشغول کار شدم و تا مدتی مسئول ساواک اداره، در اتاق من می‌نشست.

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۴۸۹

ساواک مرا به بیرون فرستاده بود تا با برادرم رابطه برقرار کنم و خواسته‌شان را به وی اطلاع دهم. یکی دو روز گذشت. من برنامه‌های معمول خود را پی گرفتم؛ مراوده با دوستان، رفتن به کوه و... تا آن که دریافتم با هر که ارتباط برقرار می‌کنم، او را سین جیم می‌کنند. در این شرایط همه روابطم را قطع کردم و با دوستان محل کارم فقط در پلکان صحبت می‌کردم. برخی نیز خود، ارتباط با من را قطع کردند یا بسیار محتاطانه برخورد می‌کردند. تماس‌های تلفنی خود را هم قطع کردم. خوشحال بودم که بدین ترتیب مشکلی برای کسی به وجود نمی‌آید.

پس از یک هفته در اداره، تلفن‌هایم را قطع کردم و حتی به تلفن اتاق نیز پاسخ نمی‌دادم. در خانه هم به تلفن جواب نمی‌دادم و دیگران جواب می‌دادند. معمولاً پیاده به اداره می‌رفتم و پیاده هم به منزل برمی‌گشتم. همه جا احساس تعقیب می‌کردم.

برادرم آقارضا، همچنان گروگان آن‌ها بود. ساواک به منزل همه اقوام نیز برای یافتن اصغر آقا سرزده بود».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «در یکی از همان روزهای پرتب و تاب، به همراه دو نفر از همکاران که دوست هم بودیم، برای صرف نهار از اداره بیرون آمدم. در حال طی کردن عرض خیابان فردوسی در تقاطع کوشک بودم که یک باره دیدم اصغر آقا از بالای خیابان فردوسی به سمت پایین در حال حرکت است. من متوجه او شدم ولی او متوجه من نبود. یک لباس کاملاً مبدل و جوان‌پسندانه پوشیده بود. یک دفعه یکه خوردم. دوستانم هم متوجه نشدند. اتفاقاً هر دو نفر همکارانم نیز از افسران سابق حزب توده بودند و زندان کشیده. اصغر آقا همین‌طور که می‌آمد، مرا دید. من می‌دانستم که تحت نظرم. با چشم و با پایین دستم به او اشاره کردم که به طرف من نیا. من به مسیرم ادامه دادم. به هیچ وجه امکان گفتگو با او نبود. از طرفی به دو همراهم نیز اعتماد کامل نداشتم. اصغر آقا پس از چند ثانیه، متوجه اشاره من و وضعیت موجود شد. چند بار به عقب برگشت و با چشم مرا تعقیب کرد ولی به راه خود به سمت چهارراه اسلامبول ادامه داد. به هر حال کسی متوجه نشد و من هم آن روز نهار درستی نخوردم».

۱۳۸۴/۵/۳۰

تاریخ ۱۳۵۰-۸-۲۰-۲۰
شماره ۲۸۰۰-۱۹۹۹
پهوست



حکومت

به:

از:

موضوع:

ریاست بیمارستان شهرداری
حداکثر است بر سر این بیمارستان در تاریخ ۱۳۵۱
بین تاریخ ۵۰ فروردین سال ۱۳۵۱
شماره ۱۳۵۱
بیمارستان شهرداری
بیمارستان شهرداری
بیمارستان شهرداری



نامه‌ای از دادسرای عمومی تهران به ریاست بیمارستان شهربانی در خصوص یافتن مستندات محو آثار
شکنجه اصغر بدیع‌زادگان در بیمارستان شهربانی در فاصله مهر ماه ۱۳۵۰ تا خرداد ماه ۱۳۵۱

تاریخ: ۱۳۲۸
شماره: ۱۳۲۸۴۰۹
پیوست: _____



هیئت تحریر

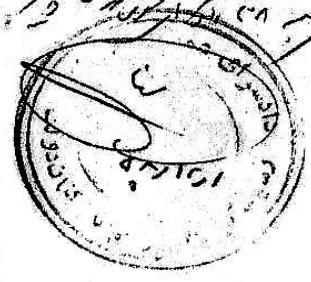
به:

از:

موضوع:

ریاست بیمارستان ارتش (سرمدی آباد)

شماره ثبت است ۱۳۲۸۴۰۹
فرزند محترم بن تاریخچه فرماد ۱۳۵۱
لیت محو آثار شکرستان در اسطوخودوس
در آن بیمارستان تبریک کرده است
مصلحت بررسی این نامه در سال ۱۳۵۰



نامه‌ای از دادسرای عمومی تهران به ریاست بیمارستان ۵۰۱ ارتش در خصوص یافتن مستندات محو آثار شکنجه اصغر بدیع‌زادگان در آن بیمارستان در فاصله مهرماه ۱۳۵۰ تا خرداد ماه ۱۳۵۱

۱ صفر صبح زادگان

سلام خدمت عزیزانم . امیدوارم بن و الله تحت رحمت خود دارنده
 تسلی جمع سلامت و برکت باشد . چرا که برایم فرستاده بودید رسید
 منتهی می کنید بعد از این کمتر مسره و فرودانی برایم نبرستید چون
 نسبت زاری گاهی نامه می شود . مقداری انار را میوه هر بار برادری
 یکبار که صفت . اگر امکان شده رفته دیگر یک شیشه جوت بند
 رفته کاشی برایم نبرستید . خدمت جمع سلام و دعای خیر را برسانید
 الحمد لله تا وقتی تا اوم و امیدوارم سلامت نباشید . خدا بخیر بفرستد

محمد اسحاق
 ۱۳۵۰ آذر ماه ۵


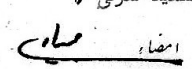
یادداشت اصغر به خانواده از زندان اوین به تاریخ بیست و پنجم آذر ماه ۱۳۵۰

صبح زادگان

خدمت خاندان ارجمند سلام . امیدوارم جمع سلامت و خوش برون باشد
 مسره جوت وزیر پرستار رسید . عالم غریب . برایم بگردا جوت بند
 رفته کاشی دیگر شکر نبرستید . صفر محمد آشنایان سلام برسانید
 جمع را بخیر بفرستد

محمد اسحاق
 ۱۳۵۰ آذر ماه ۵

دیگر یادداشت اصغر به خانواده از زندان اوین به تاریخ بیست و ششم دی ماه ۱۳۵۰

 دولت شاهنشاهی ایران حکم خروج از خدمت (دائم یا موقت) *	<p>۱- شماره مستخدم: ۰۵۲۳۴۷۲-۷</p> <p>۲- دانشگاه تهران</p> <p>۳- واحد سازمانی: دانشکده فنی</p> <p>۴- محل جغرافیایی: تهران</p> <p>۵- تاریخ اجراء حکم: ۰۰/۱۲/۲۵</p>												
<p>نام خانوادگی: بدیع زادگان</p> <p>نام: اصغر</p>	<p>۶- عنوان مشغل: مربی</p> <p>۷- عنوان پست ثابت سازمانی: مربی گروه مهندسی شیمی پست شماره ۱۰۰</p> <p>۹- شماره مشغل: []</p>												
<p>۱۰- نوع حکم</p> <table style="width: 100%; border: none;"> <tr> <td style="width: 33%;"><input type="checkbox"/> استعفا</td> <td style="width: 33%;"><input checked="" type="checkbox"/> تعلیق</td> <td style="width: 33%;"><input type="checkbox"/> برکناری از خدمت آزمایشی</td> </tr> <tr> <td><input type="checkbox"/> مستعفی (ماده ۹۵)</td> <td><input type="checkbox"/> انضباطی</td> <td><input type="checkbox"/> با مرستت دریافت</td> </tr> <tr> <td><input type="checkbox"/> انادگی بخدمت</td> <td><input type="checkbox"/> انضباطی</td> <td><input type="checkbox"/> حقوق از سازمان</td> </tr> <tr> <td><input type="checkbox"/> خدمت زیر پرچم</td> <td><input type="checkbox"/> مستعفی</td> <td><input type="checkbox"/> برکناری بدون حقوق</td> </tr> </table> <p>۱۱- متن حکم: چون برطبق نامه شماره ۳۵۳۶-۶۶-۴۰۱-۰۵/۱۲/۲۳ اداره دادرسی نیروهای مسلح - شاهنشاهی برعلیه شما کیفرخواست جنائی صادر گردیده است بااستناد ماده ۱۹ قانون اصلاحی مجازات و عقوبات عمومی از تاریخ ۰۰/۱۲/۲۵ که نامه مزبور بدانشگاه ابلاغ گردیده است از خدمت معلق میشوید و در صورت برآ از حقوق ایام تعلیق بهره مند نخواهید شد.</p>		<input type="checkbox"/> استعفا	<input checked="" type="checkbox"/> تعلیق	<input type="checkbox"/> برکناری از خدمت آزمایشی	<input type="checkbox"/> مستعفی (ماده ۹۵)	<input type="checkbox"/> انضباطی	<input type="checkbox"/> با مرستت دریافت	<input type="checkbox"/> انادگی بخدمت	<input type="checkbox"/> انضباطی	<input type="checkbox"/> حقوق از سازمان	<input type="checkbox"/> خدمت زیر پرچم	<input type="checkbox"/> مستعفی	<input type="checkbox"/> برکناری بدون حقوق
<input type="checkbox"/> استعفا	<input checked="" type="checkbox"/> تعلیق	<input type="checkbox"/> برکناری از خدمت آزمایشی											
<input type="checkbox"/> مستعفی (ماده ۹۵)	<input type="checkbox"/> انضباطی	<input type="checkbox"/> با مرستت دریافت											
<input type="checkbox"/> انادگی بخدمت	<input type="checkbox"/> انضباطی	<input type="checkbox"/> حقوق از سازمان											
<input type="checkbox"/> خدمت زیر پرچم	<input type="checkbox"/> مستعفی	<input type="checkbox"/> برکناری بدون حقوق											
<p>* این حکم علاوه بر مواردی که رابطه استخدامی مستخدم با دستگاه قطع میگردد در موارد دیگر نیز که مستخدم از خدمت فعال سازمان خارج شود تهرید و صادر میگردد.</p>													
<p>۱۲- معاون اداری و مالی دانشگاه:</p> <p>۱۳- نام و نام خانوادگی: جمشید اشرفی</p> <p>امضاء: </p>	<p>۱۴- تاریخ صدور حکم: ۱۳۵۰/۱۲/۲۵</p> <p>۱۵- شماره: ۵۹۰۵۷</p> <p>فرم ع-۶-۴ (۴۶-۴) سازمان امور اداری و استخدامی کشور</p>												

حکم تعلیق دانشیار اسیر در ماه‌هایی چند پس از اسارت؛ سی‌ام اسفند ماه ۱۳۵۰

حضرت قلم خانقاده گرامی
در بیع زادگان

سلام - امیدوارم همه شما در وقت آرزوی خدایتان سلامت بوده باشید
حل من مجدداً خدمت. برایم حجت نیده داشته‌ام و مقداری پسر فرستید
خدمت آشتی اول سلام بر شما. برتقال و هاست ارسالی رسید. وضع گندم
همه شما را بخیر امیدوارم.
۳ فروردین ۱۳۵۱

هندس اصغر بدیع زادگان

بیر عزیزم - برادر گرامی -

سلام ایستانتان در تمام حالت خوب و زحمات
الدیام بایسته باد. هر چه برای ملاقات میآید ممنون
نمیشیم. از خداوند فیرو صلاحت برای خوابم و برهنای
ادراغنی هستیم. بدتی است از تو رسیدند آرام دخی.
دایم برای انتخاب دلیل برایت چه کنیم. به پیرست تدری
سبزی - کاهو - انار - میار و برتقال بخرستارم. از
زرتاران رسید کوتا هم نمن. از ۹/۱۱/۵۱ به بعد از تو رسیدند نام.

دلی سلامیم. قرابت بدیع
خجسته ۱۳۵۱/۲/۲۵

۳۷ / مهر بی (رادگان)

حضرت فرزند عزیز و برادر مرحوم سلام

ایستادگیت تحت توجهات الهی سلامت بوده باشی بجداله حال بهی
 افراد خانواده در میان درستان آشنایان خوب است سلامت
 میرسانند. با همه تلاشی که تا این صفت برای ملاقات تو کرده ام
 بی نتیجه و نادرستی بوده ام. نمی دانم دلیل چیست در جرایب فراسه
 قانونی با ترتیب اسیر داده میشد تا فرزند نمان را احاطات کنیم.
 در بر صورت از فدا کننده مقال سعادت در سنگاریت را آرزو دارم
 و بر رضای او راضی هستیم. به بیست قدرم سبزی و گاه هر دو مبار
 فرستادیم. از تو تقاضا داریم هر چه مورد نیازت حساب شد بر ایمان نیری
 بر مینه از ۹ راره تا کنون از تو دستخطی نندیده ام.

با سید دلدار
 محمد صالح دارگان
 آذربایجان
 بیخ
 بیخه ۲۱/۲/۱۳۵۱

بنیاد معظم ریاست دارالتبایع ارتش شاهنشاهی ایران
حضرت آقا رضا اورد دست و سرمانید نوع انعام دارد غیر ازند ایپانیت
مستدکی سید اصغر بدیع دارالکمان که در دارالکام بدوی دینید بدیع خزانده
ارتش شاهنشاهی ایران حکومت حاصل نموده است تعیین فرمائید
یا تقدیم اعتراضات مناسبت
سید محمود بدیع دارالکمان
۱۳۰۱/۹/۱۱

بدیع‌زادگان، اکبر: «اصغراقا در روزهای اختفا به منزل برخی از اقوام رفته بود. آن‌ها کمابیش از اوضاع مطلع شده بودند. اما اصغراقا به آن‌ها اطمینان داده بود که موضوع خیلی حاد نیست. اما آن‌ها می‌ترسیدند، چون اصلاً در این قضایا نبودند. اصغراقا شب را در منزل برخی اقامت می‌کند. ساواک در سرکشی به منازل اقوام، ساکنان خانه‌های مقابل آن‌ها را تهدید کرده بود و خواسته بود که در صورت مشاهده، اطلاع دهند. تا آن که اصغراقا به منزل دخترعمه‌ام می‌رود. دخترعمه‌ام با پسرعمه‌ام که دخترخاله - پسرخاله بودند زندگی مشترک داشتند. روبه روی خانه آن‌ها، خانه یک گروهبان ارتش بود. ساواک آن گروهبان و همسرش را تطمیع و تهدید کرده بود تا با ساواک همکاری کنند. به هر حال آن‌ها ارتشی بودند.

همسر گروهبان با استفاده از یک فرصت، و درغیاب پسرعمه و دخترعمه‌ام در حالی که متوجه ورود اصغراقا به منزل شده بود، به سراغ اصغراقا می‌رود و به او می‌گوید: «تو توده‌ای هستی. این جا چه می‌کنی؟» مدتی با هم بحث می‌کنند و اصغراقا سعی داشته تا وی را مجاب کند که توده‌ای نیست و مسلمان است. زن از خانه بیرون می‌رود و به شماره‌ای که از قبل به وی داده بودند، تلفن می‌زند. به فاصله کوتاهی ساواکی‌ها به خانه می‌ریزند. دخترعمه‌ام نیز هم‌زمان می‌رسد و به اصغراقا می‌گوید که چرا در خانه مانده‌ای. اصغراقا سریع به دخترعمه‌ام تفهیم می‌کند که از طریق همسر گروهبان لو رفته است. بعدها شنیدیم که به وی پول داده بودند.

در همان منزل، مدارکی را که اصغراقا به امانت نزد دخترعمه‌ام گذاشته بود و او آن‌ها را در اجاق آشپزخانه مخفی کرده بود، پیدا می‌کنند و می‌برند. اصغراقا را هم از آنجا مستقیم به کمیته مشترک برده و از همان روز زیر شکنجه وحشیانه قرار می‌دهند. جریان شکنجه و سوزاندن او را ما بعدها از رادیو بغداد شنیدیم.

پس از این حادثه، دخترعمه‌ام شیون‌کنان و توسرزانان به منزل ما آمد و دستگیری اصغراقا را خبر داد. رادیو بغداد چنین عنوان کرد که او زیر شکنجه شهید شده است. ما که هیچ، مادر هم پس از شنیدن این خبر گریه نکرد».

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری کن / ۴۹۹

بدیع‌زادگان، اکبر: «اصغراقا را پس از شکنجه و سوزاندن پشتش که بوی تعفن گرفته بود، مدتی با یکی از چریک‌های فدایی هم‌سلول می‌کنند. او هم وضع وخیمی داشته بود. اما اصغراقا با همان وضعیت خود، او را دلداری می‌داده و زخم او را پانسمان می‌کرده است».

۱۳۸۴/۵/۳۰

توسلی، محمد: «در بند ۳۲۵ که بودیم، خبر آمد که بدیع‌زادگان را بازداشت کردند و بعد حنیف‌نژاد را. شکنجه‌ای که بدیع‌زادگان شده بود کاملاً برجسته بود. او را روی منقل نشانده بودند و تمام پشتش همه سوخته بود و بقیه دوستانش را نزد او می‌آوردند که بگویند مقاومت نکند. این حالت او، عمیق بودن و توان مقاومتش را کاملاً نشان داد. خود حنیف‌نژاد هم که بینی‌اش را شکسته بودند، همان روحیه را داشت؛ روحیه‌ای قوی و جدی. به هیچ نوع اهل مماشات نبود و یا آن که بخواهد با بازجو ارتباط برقرار کند. خیلی حریص داشت. آن‌ها در فضای بالای بند ۳۲۵ بودند. می‌گفتند که در اتاق‌های بالا هستند. بالای سلول‌ها یک جایی بود که یک حیاط خلوت و چند اتاق داشت که بچه‌ها آن جا نگهداری می‌شدند».

۱۳۸۴/۹/۳

میلانی، سیدمحمد: «صبوری اصغر، صبوری دیگری بود. یک بار بعد از عید با بچه‌ها رفته بودند توچال. در مواردی از توچال سرازیر می‌شدند و به شهرستانک می‌رفتند. در مسیر، برف‌ها یخ زده بود اما زیر برف‌ها آب بود. پا را که می‌گذاشتند، در آب فرو می‌رفت. کفش اصغر هم لبه کوتاه بود و قوزکش را نمی‌پوشاند. پشت پای اصغر از تیزی یخ و برف بریده بود و گوشت و پوست پشت پا، کاملاً خورده شده بود. اما اصغر آن مسیر سنگین را که ۱۲ ساعت زمان می‌برد، طی کرده بود و خم به ابرو نیاورده بود».

۱۳۸۴/۸/۲۲

بدیع‌زادگان، اکبر: «اصغراقا بسیار رازنگهدار بود. اما خارج از مسائل مرحله و شرایطی که در آن قرار گرفته بود، هیچ رازی بین ما وجود نداشت».

۱۳۸۴/۵/۳۰

سحابی، عزت‌الله: «اصغر خیلی کم حرف بود. او بدشانسی آورد. همه بچه‌ها را ساواک دستگیر کرد ولی اصغر را اطلاعات شهربانی. اصغر را کباب کرده بودند. پشت اصغر یکپارچه کباب شده بود. مقاومت کرده بود و هیچ چیز هم نگفته بود».

۱۳۸۴/۱۱/۴

شاه‌حسینی، حسین: «استوار ساقی به من گفت که بدیع‌زادگان را روی اجاق نشانند و سوزاندند. من پشت و کمر سوخته او را خودم به چشم دیدم».

۱۳۸۵/۱/۱۷

میثمی، لطف‌الله: «سازمان در سال ۴۸ تصمیم گرفت که بچه‌ها به فلسطین بروند. این کار از سال ۴۹ شروع شد و در زمستان مسعود رجوی و اصغر بدیع‌زادگان هم به فلسطین رفتند. مسعود یکی از آدم‌هایی بود که در بستر آموزش های سازمان هویت پیدا کرده بود. یعنی در دوران دانشجویی، واقعاً صفر کیلومتر بود. هیچ هویت مبارزاتی نداشت. خود حنیف‌نژاد به من می‌گفت: (من و مسعود و حنیف‌نژاد مدتی در یک خانه تیمی واقع در بلوار کشاورز بودیم): «می‌بینی این مسعود را ما از تشک پر قو جدا کردیم و به اینجا آوردیم». به هر حال مسعود آدم پرحافظه و خوش‌فکری بود و رشد یادکنکی کرده بود. همه کتاب‌ها را خوانده بود. همه سؤال‌ها را جواب می‌داد. حتی به من می‌گفت «لطفی، این جا توی کمد جواب سؤال‌ها هست. اگر خواستی رجوع کن». خوب، من می‌خواستم فکر کنم ولی او جواب سؤال‌ها را هم می‌دانست کجاست. سریع مطالب را حفظ می‌کرد و این رشد یادکنکی باعث شده بود که دانش او از اصغر بدیع‌زادگان بیشتر باشد. آن مقدار کتابی را که مسعود خوانده بود، اصغر نخوانده بود. مثلاً مسعود یک دوره کامل مشروطیت، تاریخ ۱۸ ساله آذربایجان و... خلاصه تمام کتاب‌هایی را که سازمان برای آن‌ها برنامه‌ریزی کرده بود، خوانده بود. در عوض، اصغر پختگی و دانش انباشته مبارزاتی داشت که مسعود نداشت. حنیف‌نژاد هم به اصغر می‌گفت: «تو باید مطالعات بیش از بچه‌های پایین باشد، به هر حال، این کاستی ضربه می‌زند. تو باید مطالعات را بیشتر کنی». در لبنان، مسعود برخوردهایی انجام داد که اصغر را کاملاً خودکم‌بین کرد. مثلاً گفته بود نامه به سازمان آزادیبخش فلسطین را من باید بنویسم. بهروز باکری می‌گفت: «اصغر به قدری دچار حالت انفعالی شده بود که

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۵۰۱

حتی کلاس متفجرات را هم که هر روز تشکیل می‌داد و در آن به بچه‌ها آموزش می‌داد، تعطیل کرده بود». یعنی مسعود آن قدر برخوردارهایی از موضع بالا کرده بود که واقعاً او را منفعل ساخته بود. مثلاً می‌گفت که سوادم بیش از توست، دانشم بیش از توست و... این ماجرا مسائل زیادی را هم به دنبال آورد و وقتی آن‌ها به ایران آمدند همین مسائل را با خودشان آوردند و کدورت‌های لبنان به درون سازمان آمد. یادم است که در سال ۵۰ که اصغر بدیع‌زادگان را شکنجه کرده بودند و نشیمنگاهش سوخته بود، لنگ‌لنگان او را به اوین آوردند و چند دقیقه‌ای هم در بند یک، ساختمان یک، نگه داشتند. در آن جا مسعود رجوی هم بود. ما همه خوشحال بودیم و اشک شوق در چشم‌هایمان حلقه زده بود. اما مسعود گریه می‌کرد، زار زار گریه می‌کرد و علتش هم این بود که برخوردارهایی که با اصغر کرده بود، خیلی بد بود ولی در بوتۀ آزمایش و شکنجه‌های هولناک، اصغر تا پای سوختن بدنش، مقاومت کرده بود و هیچ حرفی نزده بود».

خاطرات تحلیلی، ۱۳۷۹/۱۰/۲۲، صص ۲۱۸-۲۱۹

میشمی، لطف‌الله: «وقتی که اصغر را به اوین آورده بودند، قیافه‌ای روحانی داشت، پایش را هم موقع راه رفتن می‌کشید. جای سوختگی نشیمنگاهش هم پیدا بود. اصغر یک ساعت بیشتر آن جا نبود. او را به سلول انفرادی بردند که زندگی عجیبی در آن جا داشت.

حسینی، جلاد اوین، اصغر را که از اطلاعات شهربانی تحویل گرفته بود، داخل بند آورد که بگوید ما او را این چنین تحویل گرفتیم. می‌خواست جا بیندازد که اطلاعات شهربانی او را سوزانده‌اند. خودش مواظب بود که کسی نقص عضو پیدا نکند. یک مورد دیگر کسی را با پاهای لت و پار شده به اوین آورده بودند، او گفته بود: «ما این پا را تحویل نمی‌گیریم». خودش طوری شلاق می‌زد که خون در رگ‌ها قطع نشود. به پاهایی که شلاق زده بود، آب می‌ریخت و آدم را وادار می‌کرد که کلاغ‌پر راه برود تا خون جریان یابد و پا فلج نشود و دوباره بزند».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۳۷۱-۳۷۲

میلائی، سیدمحمد: «جالب است، من به عنوان دکتر بالای سر اکثر بچه‌ها می‌رفتم. در مراحل بازجویی، یک روز من را از سلول به اتاق منوچهری بردند. چشم‌هایم را باز کردند. دیدم که سعید و ناصر صادق هم آن جا هستند. اصغر هم افتاده روی تخت. گفتند: «او را معاینه کن». دیدم اصغر رنگش خیلی پریده. با توسل و بگو و بخندی که داشت اصلاً آدم فکر می‌کرد که او سالم است و تازه دستگیر شده. ولی رنگش خیلی پریده بود. پشتش را که بالا زدم دیدم که تقریباً از ناحیه کفل تا بالای کمر او را سوزانده‌اند. نمی‌توانست طاقباز بخواند. دمر افتاده بود. با این همه یک ذره هم خم به ابرو نمی‌آورد. معاینه‌اش کردم. فشارش ۹ بود. گفتم: «او را باید به بیمارستان ببرید. فشارش افتاده». خودش هم شروع کرد به اعتراض که من را یک هفته است سوزانده‌اند و در اتاق گذاشته‌اند. اتاق از عفونت اصغر بو گرفته بود. آن‌ها می‌گفتند: «حاضریم تو را به بیمارستان ببریم ولی اول باید حرف‌هایت را بزنی». پنجره را باز می‌کردند که بو از اتاق برود. ساواکی‌ها هم می‌گفتند: «این شهربانی‌چی‌ها جلادند. ما مثل آن‌ها نیستیم» و از این حرف‌ها. آن‌ها بالأخره به من اطمینان نداشتند و حرف مرا قبول نکردند و گفتند که یک دکتر دیگر باید بیاید و نظر دهد. یک دکتر ساواکی آمده بود و اصغر را معاینه کرده بود. او نیز گفته بود که اصغر باید به بیمارستان برده شود. من تا به بند رسیدم همه را خبردار کردم. چون ممکن بود مرا به انفرادی ببرند و خبر انتشار پیدا نکند. یکی دو نفر هم وقتی می‌رفتند بیرون به آن‌ها هم گفتم که در بیرون بگویید که اصغر را این گونه سوزانده‌اند. بعد از دو روز دوباره مرا صدا کردند. گفتم حتماً مرا به انفرادی می‌برند. مرا باز نزد اصغر بردند. گفتم: «چرا او را با این وضع آورده‌اید؟ سنکپ می‌کند، می‌میرد». بعد بالأخره یکی از بازجوها اشاره کرد که آقا بلند شده، ورزش کرده. بعد دیدم اصغر می‌خندد و می‌گوید: «من فقط یک خورده گردنم را تکان دادم. من چه ورزشی کردم؟» یعنی اصغر در همان حال در بیمارستان شروع به ورزش کرده بود که به اطرافیانش روحیه دهد و آن‌ها نیز دوباره او را به زندان برگردانده بودند».

۱۳۸۴/۸/۲۲

بدیع‌زادگان، اکبر: «او را برای عمل جراحی پس از شکنجه‌ها و پشت‌سوزی به بیمارستان ۵۰۲ ارتش _ مقابل خیابان عباس‌آباد در خیابان ولی‌عصر _ بردند.

عمو اصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۵۰۳

پرستارش، پرستار خاصی بود. کاملاً مراقب او بودند. از آن پرستار بعد از انقلاب نقل کرده‌اند که می‌گفت اصغراقا در بیمارستان که بود، هر وقت من برای پانسمان او می‌رفتم، همیشه مشغول خواندن قرآن بود و معمولاً سوره العصر را می‌خواند: والعصر ان الانسان لفي خسر الا الذين امنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر اصغراقا در بیمارستان گفته بود که مرا برای پروار بندی به اینجا آورده‌اند تا بعد، سلاخی کنند».

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع زادگان، اکبر: «پس از آن که دریافتیم اصغراقا شهید نشده، مرتب با مادر به زندان قزل‌قلعه می‌رفتیم. پشت زندان می‌ایستادیم، لباس می‌بردیم، میوه می‌بردیم، اما هیچ وقت تحویل نمی‌گرفتند. تا آن که بالأخره تحویل گرفتند. یادداشت هم برای او می‌دادیم. تا آن که پس از مدت‌ها یادداشتی از اصغراقا برایمان رسید. داروی گیاهی و لباس خواسته بود. بسیار هم اتفاق می‌افتاد که یادداشت ما بدون جواب می‌ماند. گاهی هم میوه‌ها را نمی‌گرفتند. مرتب هم وعده ملاقات می‌دادند، اما ملاقاتی در کار نبود. اما یک بار که مادر به تنهایی به زندان رفته بودند و من حضور نداشتم، چند دقیقه ملاقات داده بودند. مادر که می‌روند، اصغراقا را روی یک تخت می‌بینند که نشسته و به جایی تکیه داده. مادر از دیدن او در آن حال، شوکه می‌شوند. فقط امکان احوالپرسی وجود داشته و بعد ایشان را به خارج هدایت می‌کنند.

این تنها ملاقاتی بود که از طرف خانواده ما با برادرم صورت گرفت. خیلی تأسف خوردم که چرا حضور نداشتم. اما مسلماً آن‌ها نمی‌خواستند که من با اصغراقا ملاقات کنم».

۱۳۸۴/۵/۳۰

میثمی، لطف‌الله: «در همین سلول‌های بالا بود که از عمو اصغر نظرش را درباره سازمان پرسیده بودند. او در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفته بود: «**یک سازمانی داشتیم، خوب نگاهش نداشتم، ساواکی آمد و بردش، سرپا نشست و خوردش**».

خیر الکلام قلّ و دلّ؛ بهترین کلام آن است که کم باشد و مستدل و روشن. خلاصه، اصغر در چند کلمه تحلیل خود را از خودش و سازمان گفته بود، بدون این که

توجیه کند و تقصیر ضربه را به گردن این و آن یا به عهده شرایط بیندازد، او تقصیر را خود به گردن گرفته بود».

آنها که رفتند، ص ۹۴

بدیع‌زادگان، اکبر: «اصغر آقا برادر کوچکترم بود. قبل از جریان بنیان‌گذاری سازمان، در منزل بعضاً درشت‌گویی‌هایش را نسبت به خودم می‌دیدم، گرچه کم‌مورد و کوچک. اما وقتی در این وادی افتاد، مرتب خالص و خالص‌تر شد. لحن و کلامش خیلی آرام‌تر شده بود. حالت یک پیر جهان‌دیده و جهان‌چشیده را داشت. بعدها که فکر می‌کردم، پی بردم همه دوستانش هم، که با هم یک مسیر را طی می‌کردند، این چنین بودند؛ در روند خود، خالص‌تر می‌شدند. در خانه‌های جمعی غذای‌شان خیلی ساده بود؛ ماست، لبو، شله. وجودشان هم ساده بود؛ صاف و روان».

۱۳۸۴/۵/۳۰

میثمی، لطف‌الله: «بدیع‌زادگان به رئیس دادگاه گفته بود: «دادستان یا رئیس دادگاه باید بی‌طرف باشد. ولی شما بی‌طرف نیستید، چرا که عکس شاه را بالای سرتان گذاشته‌اید. یعنی به هر قیمتی باید از او حمایت کنید. ما هم که با شاه مبارزه می‌کنیم، پس نتیجه حکم‌مان معلوم است. حکم ما قبل از دادگاه مشخص شده است و این دادگاه بی‌طرف نیست».

این منطق بدیع‌زادگان از یک سو در بین دوستان و مبارزین گل کرد، حتی مارکسیست‌ها هم شیفته او شده بودند و از سویی مثل خاری در چشم دادگاه نظامی فرو رفت».

آنها که رفتند، ص ۱۱۸

بدیع‌زادگان، اکبر: «محل برگزاری دادگاه بچه‌ها، در دادرسی ارتش واقع در چهارراه قصر بود. ما از تشکیل دادگاه تجدیدنظر اطلاع پیدا کردیم. از دادگاه اول مطلع نشدیم، اما از دادگاه دوم اطلاع پیدا کردیم. من با مادر و برادر کوچکم مرتب به محل دادرسی ارتش مراجعه می‌کردیم اما امکان دیدار نبود. یک روز که به محل رفتیم، یک اتوبوس و چند جیب ارتشی که آن را اسکورت می‌کردند، به سرعت پدیدار شدند، خیابان را قرق کردند و درها را قبل از رسیدن آن‌ها باز کرده بودند، اتوبوس و جیب‌های اسکورت، به

عمواصغر؛ صبوری کن، صبوری کن، صبوری / ۵۰۵

سرعت پیچیدند و به داخل محوطه رفتند. ما هم به سرعت به سمت در رفتیم. از پشت ساختمان و از فاصله‌ای دور، پیاده شدن بچه‌ها را از اتوبوس مشاهده کردیم؛ حنیف بود _ که از قدش مشخص بود _، سعید بود، برادرم هم بود؛ همه دست‌بسته. هر چه فریاد می‌کردیم آن‌ها صدای ما را نمی‌شنیدند. برادرم آقارضا، به اصغراقا نام مستعاری داده بود و گاهی او و من اصغر آقا را «مکاچ» صدا می‌زدیم و اصغراقا با لبخند جوابمان می‌داد. در یک لحظه فریاد زد؛ «مکاچ» صدا را تشخیص داد و برگشت و از دور ما را دید، با دستانی که از پشت بسته بود، دو بار خم شد و به ما اعضای خانواده‌اش تعظیم کرد. ما تمام مدت، پشت در دادرسی ارتش ایستاده بودیم تا دادگاه تجدیدنظر تمام شود. برادرم آقارضا به اصغراقا نام مستعاری داده بود و گاهی او و من، اصغراقا را «مکاچ» صدا می‌زدیم و اصغراقا با لبخند جوابمان می‌داد.

۱۳۸۴/۵/۳۰

بدیع‌زادگان، اکبر: «دادگاه که تمام شد، بچه‌ها را بیرون آوردند و سوار اتوبوس کردند. ما هم از پشت نرده‌ها، شاهد بودیم. هنگام خروج اتوبوس حامل بچه‌ها، به سرعت دویدیم و نفس‌نفس‌زنان خود را به جلو در رساندیم. پریدم جلو اتوبوس. راننده محکم روی ترمز زد که به من اصابت نکند. به این ترتیب اتوبوس متوقف شد. بچه‌ها هم متوجه شدند. اصغراقا و سعید روی یک صندلی نشسته بودند و دست‌های‌شان را با دستبند به میله صندلی بسته بودند. اصغراقا بلند شد و مرا نگاه کرد. بعد دستش را با سه انگشت بالا آورد و به من نشان داد و بعد به زیر گردن برد و مانند کارد به گلوی خود کشید و بدین وسیله نشان داد که حکم سه بار اعدام گرفته است. کاملاً خندان بود، مثل این که به خواسته‌اش رسیده است. بشاش و سرفراز ایستاده بود، سرحال و سرزنده و مشعوف. شعف در آستانه وصل هم شعفی است. شعفی از نوع اصغراقا و بچه‌ها».

۱۳۸۴/۵/۳۰

میثمی، لطف‌الله: «حسن جعفری و عبدالله قوامی نقل می‌کردند که وقتی که اصغر را از بندی که سلول‌های ۱ تا ۱۵ در آن قرار داشت برای اعدام می‌بردند، همه مارکسیست‌های بند به احترام اصغر، خبردار ایستاده بودند».

۱۳۸۴/۱۱/۱۱

میثمی، لطف‌الله: «اصغر [هنگام رفتن به میدان تیر چیتگر]، بچه‌ها را مخاطب قرار داده و گفته بود: «ما می‌رویم، زنده باد اسلام، زنده باد خلق، مرگ بر امپریالیسم و مرگ بر سگ‌های زنجیری او، شاه و ایادی‌اش».

اصغر سپس وضو می‌گیرد و با صدای بلند نماز می‌خواند. همه بچه‌های مذهبی و غیرمذهبی بیدار بوده‌اند، تمامی حرکات و گفتار او را زیر نظر گرفته بودند».

آنها که رفتند، ص ۱۲۲